

نام کتاب : عروس جنگل

نویسنده : فاطمه بورقی

ناشر : [رمانسرا](http://Rmansara.org)

موضوع : عاشقانه





رمان عروس جنگل - فاطمه بورقی

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

توجه :

تمام اتفاقات و حوادث این رمان از ذهن نویسنده نشأت گرفته است . تمام

شخصیت ها و مکان ها کاملاً خیالی بوده و هرگونه مشابهت اسمی و مکانی کاملاً

تصادفی بوده و واقعی نیست .

مقدمه :

خیانت ، واژه تلخی است .

حقیقتی زهرآگین .

فروود دشنه ، پی در پی ، بر پیکره دوستت دارم ها .

هرگز تبرئه ای نیست .

آنکه را چنین به کشتن قلب آهنگین عشق برخاست و دلی را پژمرد .

"فصل یک"

دخترک روبه روی آینه قدی اتاقش ایستاد. کم کم به آرزویش می رسید. چند روز دیگر مراسم نامزدی اش بود. لبخندی از سر رضایت زد و از اتاق خارج شد. از پله های عمارت پایین آمد تا به تالار اصلی رسید. پدر و مادرش بر روی صندلی های سلطنتی مخصوص پادشاه و ملکه نشسته بودند. درچند قدمی آنها ایستاد. گوشه دامن بلندش را گرفت و روی زانو خم شد. کریستوفر خنده مستانه ای کرد و گفت: حالت خوبه دختر؟

رز لبخند ملیحی زد و گفت: بله.

_: میخوام بهت یه خبر بدم تا خوشحال بشی.

رز با شوق به پدرش نگاه کرد.

_: فردا عصر کاروانی از طرف شاه آرتور به اینجا میرسه. برای عروسشون پارچه و جواهرات فرستادن.

رز از این حرف پدر، شادمان شد. دلش میخواست درباره فیلیپ بپرسد اما شرم می کرد. پادشاه دوباره خندید و گفت: میدونم میخوای چی بگی. سرپرستی کاروان با فیلیپه. مگه میشه برای دیدن عروسش نیاد. باز هم صدای خنده کریستوفر بود که سکوت تالار را می شکست. در بالکن را باز کرد. پرده های توری سفید، در باد می رقصیدند. کاروان طویلی در نزدیکی قصر بود. کالسکه سفید رنگی در پشت شوالیه ها نمایان شد. با خوشحالی لبخند زد. خوب می دانست که این کالسکه، معشوقش را به او می رساند. دامنش را چنگ زد و بالا گرفت. از پله ها دوان دوان پایین آمد. ملکه با دیدن تنها دخترش لبخندی زد و گفت: آروم باش رز. چرا اینقدر هیجان زده شدی؟

کریستوفر خندید و گفت: این حرف تو باعث شد من به یاد چندسال پیش بیوفتم. برادرت مارتین می گفت تو هم از دیدن من هول شده بودی و پله ها راو دوتا یکی پایین می اومدی. مادرت هم بهت گفته که چرا اینقدر هیجان زده شدی. ماری لبش را به دندان گرفت و ریز خندید. سپس گفت: از دست این مارتین. کریستوفر دستی به لباسش کشید و گفت: خیلی خب بهتره بریم به استقبالشون. جمعیت زیادی برای استقبال از تنها شاهزاده کشور مجاور آمده بودند. شاهزاده ای که با ازدواج با پرنسس، صلح و دوستی را در دو کشور برقرار می کرد. رز بیشتر از همه هیجان داشت. او برای دومین بار نامزدش را می دید. سعی کرد اولین ملاقات را به خاطر بیاورد. زمانی که شاه آرتور برای صلح به کشورش آمده بود. شاه آرتور و پسرش، فیلیپ به همراه دیگر درباریان به قصر وارد شدند. آن زمان بین دو کشور جنگ و ستیز بود. شاه آرتور قدم اول را برای صلح برداشته بود. به پیشنهاد شاه آرتور، شاهزاده فیلیپ و پرنسس رز باهم ازدواج می کردند تا صلح در هر دو کشور برقرار شود. رز که قبلا از ماجرا باخبر بود، از معلم نقاشی اش اجازه گرفت تا به تالار برود. خیلی دلش می خواست همسرش را که دیگران انتخاب کرده بودند، ببیند. از پله ها که پایین آمد، چشمش به پسر خوش سیما و قد بلندی افتاد. پسر پوستی گندمگون، چشمان درشت و قهوه ای، بینی استخوانی و موهای نیمه بلند زیتونی داشت. به نظرش فیلیپ بزرگتر از سنش نشان می داد. شاید هم به خاطر این بود که جامه ی رزم به تن داشت. پدرش، شاه آرتور کنارش ایستاده بود. با دیدن رز لبخندی زد و گفت: این هم پرنسس. فیلیپ نگاهش را از دهان پدر برگرفت و به رز نگاه کرد. نگاه خریدارانه ای به او انداخت. لبخند محوی زد. شاه آرتور دستش را پشت کمر پسرش گذاشت و او را کمی به جلو هل داد. فیلیپ جلو آمد. جلوی رز ایستاد و تعظیم کرد. دست رز را گرفت و بوسه ای بر آن زد. قلب رز به تپش درآمد. ماری دستش را روی شانه رز گذاشت. رعشه ای به تنش نشست. ملکه او را از خاطرات چند ماه پیش بیرون کشیده بود. به چشمان آبی مادرش نگاه کرد. در نی نی چشمان او نگرانی هویدا بود. لبخند محوی زد و گفت: من خوبم مادر. ماری نفسی از روی آسودگی کشید و گفت: خوبه. ندیمه مخصوص، در کالسکه را باز کرد. فیلیپ، مثل همیشه خوشتیپ و خوش پوش از کالسکه بیرون آمد. نگاهی به همه انداخت و در آخر نگاهش در نگاه مشتاق رز گره

خورد. با قدم هایی استوار پیش آمد. با همه احوال پرسى کرد تا به رز رسید. باز هم دست رز را بوسید و باز قلب رز به تپش درآمد. رز تعظیم کرد و گفت: خوش اومدین. دستی به پارچه های اطلس کشید و گفت: خیلی قشنگه، سلیقه ات عالیه فیلیپ. فیلیپ بادی به غبغب انداخت و گفت: معلومه که سلیقه ی من عالیه. سلیقه ی من جلوی روم نشسته.

لبخند قشنگی به صورت فیلیپ پاشید. فیلیپ در صندوق دیگری را باز کرد و گفت: داخل این رو ببین.

رز نگاهی به داخل صندوق انداخت. جواهرات زیادی داخل صندوق انباشته شده بودند. با این که خودش سنگ های گرانبهای زیادی داشت ولی از تجمع این همه سنگ قیمتی به وجد آمده بود. با تعجب فراوان گفت: اینا برای منه؟
- آره عزیزم. همه اینا برای توئه. برای خود خودت.

- اینا که خیلی زیاده.

- اینا در مقابل زیبایی تو به اندازه پشه هم ارزش نداره.

در چشمان گیرای فیلیپ، چیزی بود که رز معنایش را نمی فهمید. فیلیپ با نی نی چشمانش صورت رز را کاوید. سپس نفس عمیقی کشید و گفت: بذار بقیه صندوق ها رو بهت نشون بدم.

صندوق بعدی را باز کرد. صندوق پر از یاقوت، زمرد و الماس بود. رز واقعا شگفت زده شده بود. دستش را جلوی دهانش گرفت. تا به حال این همه سنگ گرانبها را یک جا ندیده بود. فیلیپ از بین سنگ ها، یاقوت زرد را جدا کرد و گفت: این یکی به چشمات شبیهه.

ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد.

- توی دربار کسی هست که سنگ تراشی بلد باشه؟

رز لحظه ای تامل کرد و گفت: آره، سنگ تراش مخصوص دربار هست.

- خیلی عالیه، اگه اجازه بدی اینا رو با خودم می برم.

رز لبخندی زد و گفت: اشکال نداره. همه اینا مال توئه.

- نه اشتباه نکن. اینا برای توئه ولی من این رو از تو قرض می گیرم.

بعد از سفارشات لازمی که به سنگ تراش داد، از مغازه بیرون آمد و به طرف قصر رفت. پادشاه و مارشال دیوید در حال گفتگو بودند. کریستوفر با دیدن فیلیپ لبخندی زد.

فیلیپ جلو رفت و گفت: سرورم، اگه اجازه بدید می خوام با رز برم بیرون تا کمی قدم بزنیم.

پادشاه سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت: بله، می تونید باهم برید.
_: متشکرم سرورم.

ادی که مسئول اصطبل بود، اسب هردو نجیب زاده را بیرون آورد. رز می خواست بر روی اسبش بنشیند ولی فیلیپ گفت: اگه اجازه بدی من کمکت کنم.
رز به لبخندی بسنده کرد. فیلیپ با دستان قدرتمندش کمر باریک رز را گرفت و با یک حرکت بر روی اسب نشاند. افسار اسب را گرفت و روانه جنگل شد. لحظه ای برگشت و به رز نگاه کرد. چهره اش را از نظر گذراند. پوست سفید، چشمان میشی و درخشان، لب های قلوه ای، بینی قلمی و در آخر موهایش که به رنگ قهوه ای روشن بود. همان طور که آهسته به طرف جنگل می رفت، گفت: رز؟
_: بله.

_: تو از این ازدواج راضی هستی؟

رز بدون لحظه ای درنگ پاسخ داد: آره تو چی؟
فیلیپ خنده ای کرد. شاید از نظرش رز هنوز هم بچه بود. خب او سنی هم نداشت. رز فقط یک دختر بچه 16 ساله بود و فیلیپ یک پسر 20 ساله. رز که هنوز پاسخ سوالش را دریافت نکرده بود، گفت: نگفتی فیلیپ. تو از این ازدواج راضی ای؟
_: آره، تو دختری هستی که هر پسری آرزو شه باهات ازدواج کنه.

وارد جنگل شدند. درختان تنومند، سربه فلک کشیده بودند. آفتاب درحال غروب بود. فیلیپ ایستاد. رز را بغل کرد و بر روی زمین گذاشت. اسب را به یکی از درختان بست. دست در دست هم قدم برمی داشتند. چند متری بیشتر نرفته بودند که رز گفت:
برگردیم فیلیپ.

فیلیپ با تعجب گفت: چرا؟ جنگل رو دوست نداری؟

_: چرا دوست دارم ولی.... ولی جنگل رو توی شب دوست ندارم. یه جورایی ازش می ترسم.

_: ترس؟ تا با منی نباید ترس داشته باشی. من از مارشال کشورم هم قوی ترم. اسمش سرداره ولی من اون رو توی جنگ شکست دادم.
_: واقعا؟

_: آره. پس تا زمانی که با من هستی نباید بترسی.

زیر درختی، روی سبزه ها نشستند. بر روی تنه درخت خزه بسته بود. پرتوی کم فروغی از خورشید، لابه لای درختان هویدا بود. فیلیپ روی زمین نمونک دراز کشید. سرش را روی پای رز گذاشت. چشمانش را بست. رز دستش را لابه لای موهای فیلیپ فرو می برد. حس خوشایندی به فیلیپ دست داده بود. تا به حال کسی با او این رفتار را نداشت. او فقط در میادین جنگ بود و بس. خورشید کاملاً غروب کرده بود که فیلیپ گفت: بهتره برگردیم.

هر دو از جا بلند شدند. رز زودتر قدم برداشت. فیلیپ راه رفتن رز را نظاره می کرد. گام هایش را بلند برداشت تا به رز رسید. حالا رز کاملاً در آغوش فیلیپ بود. نفس در سینه اش حبس شده بود. اعضای بدنش یارای تکان خوردن نداشتند. در دل خدا را شکر کرد که حداقل چشم در چشم فیلیپ نیست. فیلیپ با صدای آهسته ای گفت: دوستت دارم رز.

رز به سختی آب دهانش را قورت داد. گویا قدرت تکلم را از دست داده بود. نمی دانست که باید چه بگوید یا این که چه واکنشی را نشان دهد. حلقه دستان فیلیپ تنگ و تنگ تر شد. دست رز را گرفت و گفت: بیا بریم رز. رز جلوی اسب و فیلیپ پشت سرش نشسته بود. فیلیپ آهسته می راند. گویا می خواست لحظه ها را طولانی تر کند. سکوت سنگینی ایجاد شده بود. ماه از لابه لای درختان به صورتشان می تابید. نسیم سردی وزید. موهای رز در باد به پرواز درآمده بودند. عطر موهای رز، بینی فیلیپ را قلقلک می داد. عطر موهایش را با تمام وجود استشمام کرد. رز چرخید. حالا فیلیپ می توانست نیمه صورت رز را زیر نور ماه ببیند. فیلیپ که احساساتش تحریک شده بود، بوسه کوتاهی به روی گونه رز زد. رز با خجالت نگاهش کرد. فیلیپ سرش را بالا گرفت و با تاخت به سمت قصر رفت. جلوی در ورودی قصر ایستاد. رز را از اسب پایین آورد. تا پایش به زمین رسید، دوان دوان به طرف اتاقش رفت. دیگر ماندن را جایز نمی دانست. هر لحظه تپش قلبش بالاتر می رفت. دیگر نمی توانست حتی یک لحظه هم به چشمان فیلیپ نگاه کند. بار دیگر جعبه مخمل را باز کرد. یاقوت زرد حالا در گردنبند و گوشواره ای جا خوش کرده بود. به نظرش این یاقوت فقط در گردن رز زیبا بود. با جواب رز، در را باز کرد و داخل شد. رز روی تخت نشسته بود. با دیدن فیلیپ از جا بلند شد. فیلیپ در را بست و جلوتر رفت. دست رز را گرفت و هر دو بر روی تخت

نشستند. جعبه را بین ساتن قرمز پنهان کرده بود. رز با چشمانش می پرسید که این چه چیزی است؟ فیلیپ گفت: نمیخواهی از دستم بگیری؟

ساتن را باز کرد. جعبه مخملی ای داخل ساتن دستمال قرار داشت. آن را باز کرد. از چیزی که می دید، متعجب شده بود. باورش نمی شد که این همان سنگ قیمتی باشد. سه حلقه به صورت متوالی قرار داشتند. داخل هر حلقه قطعه ای از یاقوت زرد تعبیه شده بود. گردنبند و گوشواره درست به شکل هم بودند. به چشمان فیلیپ نگریست و گفت: خیلی قشنگه فیلیپ. این نظر خودت بود؟

_: آره. اجازه میدی خودم به گردنت بندازم؟

گردنبند را به طرفش گرفت. فیلیپ از دستش گرفت و رز چرخید. قفل زنجیر را بست. بوسه نرمی به گردن رز زد. رعشه ای به تن رز نشست. فیلیپ دستش را زیر چانه رز گذاشت و او را به طرف خود چرخاند. رز سرش را زیر انداخته بود. فیلیپ گفت: از من می ترسی یا خجالت می کشی؟

رز چیزی نگفت. فیلیپ گفت: خیلی خب، بچرخ تا گوشواره ها رو هم به گوشت کنم. رز چرخید و مثل چند دقیقه قبل نشست. فیلیپ گوشواره های رز را از گوشش بیرون آورد و گفت: دیگه به اینا نیازی نداری.

گوشواره ها را کف دست رز گذاشت و گوشواره های جدید را به گوش رز کرد. به نظرش چقدر رنگ یاقوت به چشمان میشی اش که گاهی وقت ها عسلی دیده می شد، می آمد. از جا بلند شد. جلوی پای رز زانو زد و گفت: اوه پرنسس خیلی زیبا شدی.

رز خندید. صدای خنده های رز برای فیلیپ بهترین سمفونی بود.

شاه آرتور و ملکه جولیا به همراه دیگر درباریان وارد قصر شدند. شاه آرتور مثل همیشه لبخند به لب و خوشحال بود. ولی ملکه جولیا انگار از چیزی ناراحت بود. بیشتر به ملکه دقت کرد. به نظرش تنها زیبایی ملکه، چشمان با نفوذش که به رنگ آبی بود و موهای بلند و زیتونی اش. هر دو خانواده رو به روی هم قرار گرفتند. شاه آرتور و پادشاه باهم دست دادند. پادشاه کریستوفر گفت: یقینا سفر سختی داشتید ولی امیدوارم که اینجا بهتون خوش بگذره.

ملکه جولیا با تکبر پاسخ داد: درسته. سفر سخت و طاقت فرسایی داشتیم.

نگاه پر نفوذش را به رز دوخت. رز تعظیم کرد و گفت: خوش اومدین. اقامت خوبی رو براتون آرزو مندم.

ملکه تنها سرش را تکان داد.

رز روی صندلی مخصوص، کنار پدرش نشست. در حال نوشیدن بود که فیلیپ جلو آمد. دستش را به طرف رز گرفت و گفت: با من می رقصید بانو؟ رز به پدرش نگاه کرد. کریستوفر آهسته سرش را تکان داد. دست فیلیپ را گرفت و از جا بلند شد. هر دو در وسط تالار ایستاده بودند. نوازنده ها آهنگ با شکوهی را نواختند. فیلیپ و رز دست در دست هم می رقصیدند. فیلیپ دستانش را به کمر رز گرفت و با یک حرکت او را بلند کرد. چند دور چرخاند و سپس روی زمین گذاشت. همچنان می رقصیدند. ملکه ماری اشک گوشه چشمش را زدود. در این جمع همه خوشحال بودند به جز یک نفر. ملکه جولیا. پس از اتمام رقص شیپورچی، در شیپورش نواخت و مردی با صدای بلند گفت: شاهزاده استیون و پرنسس آنجلا تشریف فرما می شوند.

استیون برادر بزرگ رز بود که به همراه همسرش می آمد. دو نجیب زاده وارد تالار شدند. تعظیم کردند و کریستوفر با سر جوابشان را داد. هر دو بر روی صندلی مخصوص نشستند. ملکه ماری گفت: آنجلا؟

آنجلا به طرف ملکه چرخید و گفت: بله ملکه؟

_: پادشاه تام و ملکه الیزابت نمیان؟

آنجلا لحظه ای تامل کرد و گفت: فکر کنم فردا میرسن.

ملکه آهسته گفت: خوبه.

نوازندگان آهنگ زیبایی را نواختند. پادشاه کریستوفر از جا بلند شد و روبه همسرش گفت: با من می رقصی؟

ماری لبخند زیبایی زد و گفت: با کمال میل.

زوج های زیادی اعم از شاه آرتور و ملکه جولیا، استیون و آنجلا به پیست رقص رفتند.

آن شب یکی از بهترین شب هایی بود که رز در طول این 16 سال داشت.

کنتس هِلن رو به رز گفت: شنیدم آنجلا، خواهری هم داره. درسته؟

رز طره ای از مویش را پشت گوش زد و گفت: آره، تیانا. چند باری دیدمش. دختر خوبی به نظر میاد.

_: چند سالشه؟

_: اوووم فکر کنم 18 سالی داشته باشه.

_: نامزد هم داره؟

_: یه بار نامزد داشت ولی پسره شب عروسیش فرار کرد.

هلن با تعجب فراوان گفت: فرار کرد؟ توی داستانا شنیده بودم بعضی از دختر ها شب عروسیشون فرار می کنن چون اون همسر انتخاب خودشون نبوده. جای تعجب داره که داماد، شب عروسیش فرار کرده.

رز با بی خیالی گفت: اینا به من و تو ربطی نداره هلن.

_: درسته ولی کنجکاو شدم بیشتر بدونم. شاید امروز عصر که دیدمش باهاش دوست شدم و تونستم از زیر زبونش بکشم بیرون.

لحظه ای مکث کرد و دوباره گفت: اگه چیزی فهمیدم حتما به تو هم میگم. هرچند که مطمئنم تو خودت همه چیز رو میدونی.

به احترام ورود پادشاه و خانواده اش از جا بلند شد. پس از پادشاه تام و ملکه الیزابت، دختری وارد شد. لباس زیبایی به رنگ صورتی به تن داشت که سنش را خیلی کمتر از 18 نشان می داد. رز که تحت تاثیر حرف های هلن قرار گرفته بود، در چهره تیانا دقت کرد.

گویا تا به حال او را ندیده بود. پوست سفید و مهتابی اش بیشتر از هرچیز

خودنمایی می کرد. چشمان آبی و مرموز. بینی و لب های متناسب و در آخر موهای

بلند و طلایی. جلوتر که آمد رز توانست کک مک های روی صورتش را هم ببیند. ولی

درکل دختر زیبا رویی نظر می آمد. در برابر هم تعظیم کردند و سپس آنها به روی

صندلی نشستند. فیلیپ نگاهش را از تیانا گرفت و روبه رز گفت: خانواده همسر

استیون هستن؟

رز به عمق چشمانش نگریست و گفت: بله. تا حالا اونا را ندیده بودی؟

_: درباره شون شنیده بودم ولی دیدن... نه.

بار دیگر به تیانا نگاه کرد. همزمان تیانا سرش را بالا آورد و نگاهش در نگاه فیلیپ گره

خورد. سرش را به عنوان سلام یا احترام خم کرد. فیلیپ هم آن کار را تکرار کرد.

تیانا روی تخت نشست. از لحظه ای که فیلیپ را دیده بود، آشوبی در دلش به پا شده

بود. با این که می دانست فیلیپ و رز نامزد هستند ولی فکر می کرد دلش را به

فیلیپ باخته است. به یاد آلكس افتاد. نامزد بی وفایش که در شب عروسی او را تنها

گذاشت. دستش را مشت کرد. چانه اش به شدت می لرزید. اما قسم خورده بود که

گریه نکند. خبیثانه لبخند زد و گفت: همون طور که ویکتوریا ، الکس رو از چنگ من

درآورد ، منم فیلیپ رو از رز می گیرم.

و بعد بلند بلند خندید.

رز اسبش را از ادی گرفت. به روی آن نشست و رو به فیلیپ گفت: آماده ای؟

فیلیپ سرش را تکان داد. افسار اسب را محکم در دست گرفت و آن را بالا برد. سپس با سرعت پایین آورد. اسب با سرعت از جا کنده شد. رز هم با کناره های پایش به اسب زد و آن را هی کرد. هردو با تاخت به طرف جنگل می رفتند. گاهی رز از فیلیپ سبقت می گرفت و گاهی بلعکس.

به آبشار که رسیدند رز سرعتش را کم کرد. فیلیپ که جلوتر بود، سرش را چرخاند و گفت: چی شد؟

رز ایستاد. فیلیپ هم سرعتش را کم و کمتر کرد. به طرف رز برگشت و گفت: چیزی شده رز؟

رز با ناراحتی گفت: من نمی ترسم ولی.... ولی....

فیلیپ کنار رز قرار گرفت. به روی رز خم شد. با دست چانه اش را گرفت و بالا آورد. -: چی شده رز؟ تو باز می ترسی؟

رز درحالیکه سعی می کرد گریه نکند گفت: نه نمی ترسم. -: پس چی شده؟

-: یه روز من و استیون باهم اومدیم جنگل. استیون خواست سربه سرم بذاره. پس با سرعت ازم دور شد. منم گم شدم. تا شب توی جنگل بودم. صداهای عجیب و غریبی می شنیدم. این قدر دور خودم چرخیدم تا به خودم اومدم، دیدم نزدیک آبشارم. آبشار به یه دره نزدیکه. مهتاب هم نبود و جنگل بیشتر از همیشه تاریک بود. استیون احمق از پشت سر اومد و صدای عجیبی داد. با این کارش من غش کردم. چند روز توی تب می سوختم.

فیلیپ با ناراحتی گفت: من نمی دونستم رز. میخوای برگردیم؟

رز سریع گفت: نه. میخوام با ترسم مقابله کنم. البته با کمک تو. کمک میکنی فیلیپ؟ -: البته چرا که نه.

هردو اسبشان را به درختی بستند. آفتاب وسط آسمان پهن شده بود. دست در دست هم می رفتند. آبشار زیبا و بزرگ نمایان شد. رز محکم دست فیلیپ را گرفت. باهم تا نزدیکی آبشار رفتند. فیلیپ که ه*وس شنا کرده بود ، گفت: دلم میخواد شیرجه بزنم توی آب.

رز با مهربانی گفت: من لباس تو نگو می دارم.

گویا فیلیپ منتظر همین کلمه بود. سریع لباس هایش را بیرون آورد و به دست رز داد. حالا او فقط یک لباس زیر به تن داشت. رز لب هایش را جمع کرد و سرش را به زیر

انداخت. فیلیپ خنده ای کرد و داخل حوضچه ای که بوجود آمده بود، شیرجه زد. دقایقی را به شنا کردن پرداخت. رز بر روی یکی از تخته سنگ ها نشسته بود و با عشق به فیلیپ می نگریست.

تیانا با خشم نگاهش را از رز برگرفت. آتش حسادت در قلبش روشن شده بود و هر لحظه به آن افزوده میشد. آهسته اسبش را هی کرد و با تاخت رفت.

پرده را کنار زد. پنجره را باز کرد تا کمی هوای آزاد استشمام کند. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. چند بار این کار را تکرار کرد. زمانی که چشمانش را گشود، فیلیپ را دید که با سینیور اسمیت در حال گفتگوست. به نظرش بد نبود اگر دقایقی با فیلیپ هم صحبت میشد.

گام های بلندی برمی داشت. به آن دو که نزدیک شد، تک سرفه ای کرد. هردو به عقب چرخیدند و او را دیدند. روبه فیلیپ لبخندی زد و گفت: می بخشید، مزاحم شدم؟

آقای اسمیت پُک عمیقی به پیش زد و گفت: نه به هیچ عنوان. صحبت ما تموم شده بود.

کلاهدش را برداشت و گفت: با اجازه.

با رفتن آقای اسمیت، تیانا به فیلیپ نگاه کرد. لبخند کشاری زد و گفت: امروز هوا خیلی عالیهِ. این طور نیست؟

فیلیپ سرش را تکان داد و گفت: درسته، حق با شماست.

_: می توئم شما رو به یک فنجان قهوه دعوت کنم؟

فیلیپ با حالت گنگ به تیانا نگاه کرد. مقصود او را از یک فنجان قهوه نمی فهمید.

تیانا از این سردرگمی استفاده کرد و گفت: چرا دست، دست می کنی؟ بریم فیلیپ.

جلوتر به راه افتاد و فیلیپ به ناچار همراهی اش کرد.

به باغ پشت قصر رفتند. تیانا سفارش دو فنجان قهوه داد. نگاه مخمورش را به فیلیپ دوخت و گفت: چطور ما تا به حال همدیگه رو ندیدیم؟

فیلیپ با چاپلوسی گفت: از بی لیاقتی بنده بوده.

تیانا لبش را به دندان گرفت و گفت: نه. این طور حرف نزنید.

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: یه کم از خودت بگو فیلیپ.

_: خب چی بگم؟ من تنها فرزند شاه آرتور و ملکه جولیا هستم.

خندید و گفت: نمی دونستم در تعریف از خود این قدر ضعیفم. واقعا نمی دونم که باید چی بگم. شما از خودتون بگید.

تیانا با صراحت گفت: تو. راحت باش فیلیپ. با من راحت باش.

نفسش رو بیرون داد و گفت: خب من دومین فرزند پادشاه تام هستم. آنجلا، خواهرم 20 سالشه و من دو سال از اون کوچیکترم.

فیلیپ که کنجکاو شده بود، می خواست بیشتر درباره او بداند. پس پرسید: نامزد چی؟ ندارید؟

با این که انتظار این سوال را داشت ولی باز هم با شنیدن اسم نامزد قلبش لرزید. دستش را از روی میز برداشت و روی پاهایش گذاشت. لرزش دستانش را به وضوح می دید. فیلیپ نگران پرسید: حالت خوبه تیانا؟ میخوای پزشک خبر کنم؟

با شنیدن اسمش از دهان فیلیپ خوشحال شد. لبخندی زد و گفت: نه من خوبم. راستش... نامزد داشتم.

فیلیپ با تعجب پرسید: داشتی؟ یعنی الان نداری؟

_: نه. داستان مفصلی داره. دوست داری بشنوی؟

فیلیپ با هیجان گفت: آره، چرا که نه.

تیانا آب دهانش را قورت داد و گفت: موضوع برمی گرده به دو سال پیش. زمانی که 16 ساله بودم. من با پسر نخست وزیر کشورم نامزد کردم. آنجلا تازه ازدواج کرده بود. من خیلی تنها شده بودم. پس با خواستگاری الکس موافقت کردم. ما یک سالی نامزد بودیم تا تشریفات انجام بشه. خودت خوب میدونی که باید از ملل ها هم دعوت کرد. افرادی که راه طولانی ای دارن، یقینا دیرتر میان و ما باید صبر می کردیم. بالاخره همه چی جور شد. روز تولدم و روز عروسم با هم یکی شده بودن. اما...

بغض به گلویش چنگ انداخته بود. دیگر نمی توانست ادامه بدهد. فیلیپ دستمالی را به طرف او گرفت و گفت: گریه نکن لطفا.

تیانا درحالیکه بغض داشت، خندید. فیلیپ که متعجب شده بود، گفت: داری گریه میکنی یا می خندی؟

تیانا اشک گوشه چشمش را زدود و گفت: من قسم خوردم گریه نکنم.

فیلیپ آهسته کف زد و گفت: تو دختر فوق العاده ای هستی.

تیانا از این که فیلیپ از او تعریف می کرد، بسیارخرسند شده بود. دیگر دوست نداشت از گذشته اش حرف بزند پس گفت: اگه اجازه بدی بقیه اش رو بعدا بگم.

_- باشه هیچ اشکالی نداره.

نوازندگان آهنگ زیبایی را می نواختند. رز در دلش آرزو می کرد که فیلیپ از او درخواست رقص کند. اما فیلیپ بی خیالی روی صندلی نشسته بود و با دوک جیمی صحبت می کرد. بار دیگر نگاهش را به فیلیپ دوخت. ولی او همچنان غرق در صحبت بود.

تیانا از جا بلند شد و به طرف فیلیپ رفت. فاصله زیاد و سرو صدای بلند مانع از آن بود که رز بشنود. فیلیپ لبخندی زد و از جا بلند شد. دست تیانا را گرفت و با هم به پیست رقص رفتند. رز نگاه غمگینش را به فیلیپ دوخته بود که استیون در جلوی او ظاهر شد.

_- با من می رقصی خواهر کوچولو؟

رز لبخند تلخی زد و گفت: البته.

چشمانش در چشمان استیون ثابت نبود. گاه به تیانا و گاه به فیلیپ نگاه می کرد. استیون که سردرگمی خواهرش را دید، گفت: چی باعث ناراحتی خواهرم شده؟ رز به عمق چشمان سبز استیون نگریست. لبخند ملیحی زد و گفت: هیچی. من ناراحت نیستم.

استیون چشمتی زد و گفت: مطمئن باشم؟

رز تنها سرش را تکان داد. آهنگ تمام شد. نگاهش را به تیانا دوخت. خودش را طوری در بغل فیلیپ انداخته بود که گویا سالهاست باهم نامزدند. لبخند تیانا باعث شد به غمش افزوده شود. رو به استیون گفت: معذرت میخوام. گوشه لباسش را گرفت و با دو از تالار خارج شد.

روی تخت نشسته بود و به تیانا فکر می کرد. راستی چرا شوهرش شب عروسی فرار کرده؟ زمان او را به چند سال پیش برد. روی صندلی کلیسا نشسته بود. تیانا که عروس بود، به همراه پدرش وارد سالن شد. هرچه منتظر شد، الکس نیامد. کم کم پچ پچ ها شروع میشد. هرکسی چیزی می گفت. یکی می گفت احتمالا داماد از این ازدواج راضی نیست. دیگری می گفت شاید در این یک سال جواهرات تیانا را برداشته و حالا فرار کرده. پادشاه تام روبه وزیر الیور گفت: چرا الکس نمیاد الیور؟ وزیر سرش را تکان داد و گفت: نمی دونم چی شده سرورم. میرم پیدااش کنم. وزیر از کلیسا خارج شد. رز نگاهش را به تیانا دوخت. قطرات اشک آرام بر روی گونه اش می ریخت. ناشیانه با پشت دست آنها را پاک می کرد. بالاخره بعد از دقایقی

وزیر با سر به زیری وارد سالن شد و گفت: از همه عذر می‌خواهم ولی عروسی ای در کار نیست.

همه ای در سالن کلیسا به پا شده بود. هرکس چیزی می گفت. تیانا با اخم گفت: یعنی چی که عروسی ای در کار نیست؟

وزیر با شرمندگی گفت: منو اعدام کنید پرنسس ولی... ولی...

پادشاه تام با عصبانیت فریاد زد: ولی چی الیور؟

الیور کاغذی را از جیبش بیرون آورد و گفت: الکس توی خونه نبود. فقط یه یادداشت به جا گذاشته بود.

تیانا به سرعت به طرف وزیر رفت. کاغذ را از او گرفت و آهسته خواند. بعد از خواندن کاغذ، آن را ریز ریز کرد و به روی زمین انداخت. سپس به طرف سربازی که محافظ بود، رفت. شمشیرش را برداشت و در یک لحظه آن را داخل شکم وزیر فرو برد.

صدای باز شدن در، او را از افکارش جدا کرد. به در نگاه کرد. فیلیپ وارد شد و گفت: پیام داخل؟

رز با ناراحتی سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. فیلیپ آهسته وارد شد. زمانی که خواست در را ببندد، کسی پایش را جلوی در گذاشت. نگاهش را به مانع انداخت و کم کم بالا برد. تیانا با لبخند مضحکی روبه رویش ایستاده بود. خیلی جدی گفت: کاری داشتی تیانا؟

تیانا لبخند تصنعی زد و آرام گفت: نه... فقط... میای بریم یه کم قدم بزنیم؟ فکر می کنم خیلی حالم خوب نیست.

_: باید ببخشی تیانا ولی... ولی حال رز هم خوب نیست. باشه برای یه وقت دیگه. تیانا لبخند ساختگی زد. دستان مشت شده اش را پشت سر گذاشت و گفت: باشه. پس، فعلا.

با گام هایی بلند دور شد. فیلیپ در را بست و به طرف رز رفت. کنارش نشست. با دست چانه اش را گرفت و بالا کشید. به چشمان غم آلودش نگاه کرد و گفت: چیزی شده رز؟ چرا ناراحتی؟

رز بریده بریده گفت: چ... چرا... با... من... نرقصیدی؟

فیلیپ لبخندی زد. سر رز را به سینه اش فشرد. بو*سه ای به روی خرمن موهای رز زد.

آهسته گفت: پس تو به خاطر همین ناراحت شدی؟

_: چیز کمی نیست فیلیپ.

_: درسته. من اشتباه کردم. یادم نبود که تو پرنسسی و باید بهت درخواست رقص بدم.
 سپس از جا بلند شد. دستش را به طرف رز دراز کرد و گفت: الان چی؟ درخواست رقص منو قبول میکنی؟
 رز خندید و گفت: الان که نمیشه.
 _: چرا نمیشه؟ پاشو رز، یالا تنبلی نکن.
 رز از جا بلند شد. هردو در سکوت باهم می رقصیدند. فیلیپ با یک حرکت رز را روی دستش خم کرد. بو*سه ای به گونه اش زد و رقص را پایان داد.
 _: برای جبران کار دیروزم ازت میخوام که باهام همراه بشی.
 رز با تعجب گفت: کجا بریم؟
 _: بریم قدم بزنیم. فکر خوبیه نه؟
 رز سرش را تکان داد. از جا بلند شد. دستش را دور بازوی فیلیپ حلقه کرد و باهم از در خارج شدن. همان طور که قدم می زدند، فیلیپ مسیرش را به طرف پشت باغ عوض کرد. یک لحظه ایستاد و رو به رز گفت: باید چشمات رو ببندی.
 رز چشمانش را حداکثر باز کرد و گفت: چی؟ چشمم رو ببندم؟
 _: چقد سوال می پرسی رز. اینجوری نمیشه خودم باید چشمات رو ببندم.
 رز با خنده گفت: باشه، باشه. می بندم.
 چشمانش را بست. فیلیپ دستش را گرفت و او را جلو می برد. رز لبخند به لب فیلیپ را همراهی می کرد. ایستاد و گفت: خب حالا می تونی چشمات رو باز کنی.
 آهسته چشمانش را باز کرد. با دیدن تابی که جلوییش بود جیغ خفیفی کشید.
 دستانش را دور گردن فیلیپ حلقه کرد و گفت: تو خیلی خوبی فیلیپ. ممنونم. فیلیپ خندید و گفت: کاری نکردم بانو. دیشب واقعا از دست خودم دلگیر بودم. برای جبرانم امروز دستور دادم این تاب رو درست کنن.
 از فیلیپ جدا شد و دوباره به تاب نگاهی انداخت. ریسمانی محکم و بلند به شاخه تنومند درختی وصل شده بود. تکه چوبی در پایین طناب بود. فیلیپ گفت: نمیخوای امتحان کنی؟
 رز با ذوق گفت: من خیلی تاب دوست دارم فیلیپ.
 فیلیپ پیشانی اش را به پیشانی رز چسباند و گفت: منم خیلی تو رو دوست دارم.
 سپس از او جدا شد و گفت: یالا رز. بشین روی تاب.

رز با احتیاط روی تاب نشست. فیلیپ به پشت سرش رفت. دستانش را به طناب گرفت و گفت: آماده ای؟

رز با صدای بلندی گفت: بله قربان.

فیلیپ طناب را به عقب کشید و سپس با سرعت به طرف جلو هُل داد. این کار را ادامه تا این که رز با خنده گفت: ب... بسه فیلیپ.

_: ترسیدی خانم کوچولو؟

_: نه.... نترسیدم ولی....

طناب را گرفت تا سرعت را کمتر کند. سپس به کنار تاب رفت. به صورت رز که حالا از ترس و خنده سرخ شده بود، نگریست. چند بار پلک زد و گفت: دوستت دارم رز.

رز از جا بلند شد. روبه روی فیلیپ ایستاد و آرام نجوا کرد: منم دوستت دارم فیلیپ.

همه درحال خوردن شام بودند که پادشاه کریستوفر از جا بلند شد. همه نگاه ها به طرفش چرخید. سرفه مصلحتی کرد و لب به سخن باز کرد: امشب همگی اینجا جمع شدیم تا نامزدی دخترم رز را با آقای فیلیپ به عرض همگی برسونیم. از امشب این دو جوان با هم رسماً نامزد هستند. من از درگاه خداوند برای هر دو آرزوی سعادت و کامیابی رو دارم.

همه حضار کف زدند. نگاه تیانا ابتدا به روی رز و سپس به روی فیلیپ خیره شد. دستانش را از روی عصبانیت مشت کرد و به نگاهش را که از آتش حسادت زبانه می کشید به روی بشقاب اش دوخت.

امروز روزی بود که هردو پادشاه به همراه تمام خَدَم و حَشَم به کشورشان باز می گشتند. از شب قبل آشوبی در دل رز به پا بود. او نمی خواست حتی یک لحظه هم از فیلیپ دور باشد. تقه ای به در زد و منتظر ماند. صدای گرفته فیلیپ از آن طرف شنیده شد: بفرمائید.

رز آهسته در را باز کرد و داخل شد. فیلیپ روی صندلی نشسته بود. دستانش را داخل موهای زیتونی رنگش فرو کرده بود. رز آهسته گفت: فیلیپ؟

فیلیپ سرش را بالا آورد. با دیدن رز لبخند کم جانی زد. هاله ای از اشک در چشمان رز نشست. فیلیپ از جا بلند شد و دستانش را از هم باز کرد. رز با سرعت به طرف فیلیپ رفت و خود را در آغوش او انداخت. با حق حق گفت: فیلیپ منو تنها نذار. من بدون تو نمی تونم فیلیپ. خواهش می کنم منو تنها نذار.

فیلیپ دستش را داخل موهای رز فرو برد. موهایش رو بو کشید و گفت: می دونستی موهاش بوی خوبی داره؟

رز حلقه دستانش را تنگ تر کرد و گفت: منو با خودت ببر فیلیپ.

فیلیپ آهی کشید و گفت: کاش می تونستم رز، کاش می تونستم.

رز با حق حق گفت: بازم همدیگه رو می بینیم؟

_: معلومه که می بینیم. فکر کردی من میرم و برنمی گردم؟ تو عروس منی. من باید برگردم.

رز را از خودش جدا کرد. با سر انگشت، اشک هایش را پاک کرد و گفت: منتظرم باش رز. قصر من آماده ست. چند ماه دیگه برمی گردم و تو رو با خودم می برم. تو تنها ملکه قلب و قصر منی.

دست رز را گرفت و به روی تخت نشاند. بو*سه ای به روی دستش زد و گفت: این یک ماه، یکی از بهترین روزهای عمر من بود و این سفر یکی از خاطره ساز ترین سفرها. دوست دارم رز. دوست دارم.

پارچه سفیدی که در دستش بود را تکان داد. فیلیپ سرش را چرخاند تا بار دیگر عروسش را ببیند. با دیدن اشک های رز گویا کسی به قلبش خنجر زد. اما نمی دانست خودش روزی باعث گریه های بی امان رز خواهد شد.

"فصل دو"

یک ماهی از سفرش گذشته بود. نقشه های عجیبی برای فیلیپ و رز داشت. به طرف اتاق پدرش رفت. پس از در زدن، منتظر ماند. صدای پدرش را که شنید به داخل رفت. پادشاه تام در حال خواندن نامه بود. کنار پدرش نشست. نمی دانست که باید از کجا شروع کند یا چگونه بگوید که نه نشنود. پس گفت: پدرجان، بهم اجازه سفر میدین؟ تام بهش نگاه کرد و گفت: کجا میخوای بری؟ تازه یه ماهه از سفر برگشتیم. تیانا لبخند تصنعی زد و گفت: میدونم ولی... دلم میخواد جاهای زیادی رو ببینم. میخوام برم به یه کشور دیگه.

تام که اندکی راضی شده بود گفت: خب حالا کجا میخوای بری؟

_: نمیدونم هرجا که بهم تجربه های زیادی بده.

تام نامه اش را روی میز گذاشت و گفت: من نامه ای برای شاه آرتور نوشتم. درباره سیاست و چیزای دیگه ست. می خواستم به پیک بدم تا برام ببره. اگه دوست داشته

باشی ، میتونم بدم به تو تا برای شاه آرتور ببری. این سفر برای تو تجربه های زیادی خواهد داشت.

بهترین حرفی که تیانا در عمرش می توانست بشنود، همین بود. با خنده گفت: با کمال میل پدر. من حتما این کارو می کنم و با موفقیت برمی گردم. _: از تو چیز دیگه ای هم انتظار ندارم.

داخل کالسکه نشست. مارشال دومینیک از بیرون صدا زد: بانوی من؟ پرده را کنار زد و دومینیک را بر روی اسب دید. سرش را به عنوان احترام خم کرد و گفت: بانوی من، مارشال دومینیک هستم. سردار کشور و محافظ شما تا کشور همسایه. تیانا لبخندی زد و گفت: ممنونم سردار. براتون آرزوی موفقیت دارم. سردار باز هم سرش را خم و اسبش را هی کرد. از جنگل گذشتند. مهتاب نمایان شد. زیر لب آهسته گفت: جونم به لب اومد تا از این جنگل گذشتیم. صدای لُرد لویی، تیانا را از افکارش بیرون کشید: پرنسس؟

با رخوت پرده را کنار زد. لرد گفت: بانوی من، باید شب رو اینجا بمونیم. تیانا پلک هایش را روی هم فشرد و گفت: بسیار خب. توقف می کنیم. دستور توقف داده شد. چادرها را به پا کردند. بزرگترین چادر برای پرنسس جوان بود. در کالسکه باز شد و تیانا بیرون رفت. داخل چادر روی صندلی اش نشست. به ندیمه مخصوصش گفت: برو به مارشال دومینیک بگو بیاد. ندیمه سرش را خم کرد و گفت: بله.

دقایقی بعد مارشال وارد چادر شد. احترام گذاشت و گفت: با من کاری داشتید بانو؟ _: بله. شما میدونین که ما دقیقا چه روزی به کشور همسایه می رسیم؟ دومینیک به نقشه اش نگاه کرد و گفت: اگه از این مسیر کوهستانی بریم، سه روز دیگه می رسیم ولی اگه از مسیر رودخانه بریم... فکر کنم دو روز میشه. تیانا لحظاتی تامل کرد و گفت: بسیار خب پس از مسیر رودخانه میریم. مارشال سرش را خم کرد و گفت: امر، امر شماست بانو.

پرده را کنار زد. قصر از اینجا نمای خوبی داشت. یک کاخ بزرگ در بالای کوه، بین درختان نمایان شد. تا چند دقیقه دیگر فیلیپ را می دید. دستش را روی قلبش گذاشت. هنوز هم نمی دانست واقعا فیلیپ را دوست دارد و یا برای انتقام دست به این کار زده است.

کالسه که توقف کرد. ندیمه در را باز کرد. سوز سردی صورتش را به شلاق کشید. با تعجب رو به لرد گفت: الآن چه فصلی از ساله؟

لرد لبخندی زد و گفت: اواخر تابستان هستیم بانو.

_: پس چرا اینجا اینقدر سرده؟

_: ما الان در بالاترین نقطه کوه هستیم سرورم. مسلما سردتر خواهد بود. در ضمن اینجا کشور سردسیری است.

نگاهی به اطراف انداخت. همانطور که از پله ها بالا می رفت رو به لویی گفت: چرا کسی برای استقبال ما نیومده؟ مگه پیک نفرستادین؟

_: چرا سرورم فرستادم. باید پیداشون بشه.

آخرین پله را طی کرد. جلوی ورودی در خانواده پادشاه نمایان شدند. با دیدن فیلیپ لبخند عریضی زد. جلوتر رفت و احترام گذاشت. شاه آرتور گفت: خوش اومدی تیانا.

اینجا رو مثل کشور خودت بدون.

فیلیپ سرش را خم کرد و گفت: اقامت خوبی رو براتون آرزو مندم.

او نیز سرش را خم کرد و گفت: ممنونم. استقبال گرم و خوبی بود. درست برعکس هوای کشورتون.

آرتور بلند خندید و گفت: مزاح جالبی بود. خوشمون آمد.

نامه را به دست دومینیک داد. او جلوی پای پادشاه زانو زد و نامه را بالا گرفت. آرتور نامه را از دستش گرفت و روبه تیانا گفت: تو چرا زحمت کشیدی؟ باید می دادی به پیک تا برای ما بیاره.

تیانا گیلانیش را به روی میز گذاشت و گفت: زحمتی نبود. دوست داشتم از کشور شما دیدن کنم.

ملکه جولیا با لبخند گفت: کار خوبی کردی.

به روی تختش دراز کشید. با خود زمزمه کرد: چی میشد اگه نقشه هام به خوبی پیش می رفت. خیلی دوست دارم ملکه اینجا باشم. فیلیپ تنها فرزند پادشاهه و من تنها وارث این تاج و تختم. لبخند خبیثانه ای زد.

امروز اولین روز اقامتش بود. طبق نقشه اش باید از امروز شروع می کرد. پس به طرف اتاق فیلیپ رفت. در زد و منتظر ماند. پس از شنیدن جواب به داخل رفت. فیلیپ در حال خواندن نامه ای بود. با دیدن او نامه را بست و با لبخند گفت: خوش اومدی. تیانا نیز لبخندی زد و گفت: مرسی.

فیلیپ که تیان را منتظر دید، گفت: چیزی میخوای تیان؟

تیانا که منتظر همین سوال بود، گفت: آره میخوام جاهای دیدنی کشورت رو ببینم.

فیلیپ لبخندی زد و گفت: باشه. الان به پنه لویه میگم تا....

تیانا نگذاشت فیلیپ حرفش را تمام کند و گفت: نه فیلیپ، من میخوام تو جاهای دیدنی رو بهم نشون بدی.

_: ولی تیان من خیلی ک....

_: خواهش می کنم فیلیپ. من این همه راه رو نیومدم که پنه لویه بهم نشون بده.

بعد با عشوه خاصی گفت: من به خاطر تو اومدم فیلیپ. به خاطر تو.

فیلیپ سرش را تکان داد. به یاد حرف پدرش افتاد: دختر پادشاه تام داره میاد اینجا.

روابط دوستانه ما با این کشور به نفع ماست. حواست رو جمع کن فیلیپ. نباید دلشکسته ش کنی.

_: منظورتون رو نمی فهمم پدر.

_: منظورم واضحه. باهاش رابطه برقرار کن.

_: ولی پدر من نامزد دارم. نامزد من رزه.

_: می دونم فیلیپ. نگفتم که باهاش نامزد کن. رز سر جای خودش هست. ولی تیان

راوهم از خودت نرنجون.

تیانا بلندتر گفت: فیلیپ؟

فیلیپ بزاز دهانش را قورت داد و گفت: چی شده؟

_: نمی شنوی؟ چند بار صدات کردم.

_: متاسفم. خب بیا بریم تا بهت نشون بدم.

تیانا لبخند عریضی زد. دستش را دور بازوی فیلیپ حلقه کرد و هردو با هم از اتاق خارج شدند. درشکه چی را صدا زد. در را باز کرد و بعد از تیان خود، در کنارش نشست.

رودخانه و جاهای دیگر شهر را به او نشان داد. تیان گفت: میخوام بازار رو هم ببینم.

_: خطرناکه. ممکنه بهمون حمله کنن.

تیانا با کرشمه لبخندی زد و گفت: مهم نیست. تو که کنارم باشی از هیچی نمی ترسم.

فیلیپ که از این جمله خوشش آمده بود، روبه درشکه چی گفت: برو به بازار.

جلوی بازار نگه داشت. فیلیپ پیاده شد و دست تیان را گرفت. به او کمک کرد تا پیاده شود. در بازار قدم می زدند. تیان جلوی یک مغازه پارچه فروشی ایستاد.

نگاهش به پارچه اطلسی گرانبها بود. فیلیپ گفت: خوشِت اومده؟

به عمق چشمان فیلیپ نگریست و گفت: آره خیلی زیباست.

فیلیپ روبه مغازه دار گفت: اون پارچه رو برامون بیار.

پارچه را باز کرد. تیانا دستی به پارچه کشید و گفت: به نظرم از دور قشنگ تره. الان که بهش نگاه می کنم ، زیبا نیست.

سپس روبه فروشنده گفت: میشه اون یکی پارچه رو برام بیارین؟

با دست به پارچه طلایی رنگی اشاره کرد. مغازه دار آن پارچه را نیز آورد. تیانا قسمتی از پارچه را جلوی خود گرفت و گفت: بهم میاد فیلیپ؟

فیلیپ نگاه خریدارانه ای به او انداخت و گفت: بله. بسیار زیباست.

_- پس من اینو برمی دارم.

فروشنده گفت: این پارچه چی؟

تیانا گفت: نه اینو نمیخوام. میتونی ببری.

فیلیپ دستپاچه گفت: نه من اینو میخوام.

تیانا با تعجب گفت: چی؟ اینو میخوای؟ برای کی؟

فیلیپ خونسرد گفت: خب معلومه برای رز. میخوام دفعه بعد که میرم پیشش براش ببرم.

تیانا که عصبانی شده بود، گفت: پس منم میخوام.

فیلیپ خندید و گفت: حسادت؟

تیانا به زور لبخند زد و گفت: نه... حسادت که نه... ولی...

_- باشه اشکال نداره. تو هم بردار.

فیلیپ بهای پارچه ها را حساب کرد و سپس به طرف درشکه رفتند. تیانا در فکر بود که چگونه کاری انجام دهد که این پارچه به دست رز نرسد.

روبه فیلیپ گفت: میخوام خیاط قصر رو ببینم. دوست دارم همین جا این پارچه دوخته بشه.

_- میتونی ببری به کشورت و اونجا بدوزی.

تیانا با ناز و کرشمه پلک زد و گفت: دوست دارم تو این اولین نفری باشی که این پارچه را توی تنم می بینی.

فیلیپ شل اش را از روی دوش برداشت و گفت: خسته ام تیانا ،میخوام بخوابم. لطفا به اتاقت برگرد.

تیانا با عصبانیت نگاهی به فیلیپ انداخت و سپس با قدم هایی بلند به طرف در رفت. چندبار غلت زد. اما خوابش نمی برد. در فکر بود. نمی خواست آن پارچه زیبا به دست رز برسد. باید آن را برمی داشت. شل کوتاه و حریرمانندی به روی لباس خوابش به تن کرد. جاشمعی را برداشت و آهسته از اتاق خارج شد. فاصله نسبتاً زیادی بین اتاق او و فیلیپ بود. آن فاصله را به سختی طی کرد. آرام در باز کرد. چشمش که به تاریکی عادت کرد، نگاهی به اطراف انداخت. پرده های تخت پایین بود و نمی توانست فیلیپ را ببیند. کورمال کورمال به طرف میز رفت. اما ناگهان پایش به چیزی گیر کرد و به روی زمین افتاد. یقیناً صدای زمین خوردنش زیاد بود. ولی سعی می کرد آهسته آه و ناله کند تا فیلیپ بیدار نشود.

ناگهان فیلیپ پرده تختش را کنار زد. خنجر به دست به طرف تیانا رفت. با صدایی که سعی می کرد بلند نباشد، گفت: تو کی هستی؟ اینجا چی میخوای؟

تیانا حسابی زهره اش ترکیده بود. اگر فیلیپ می فهمید که برای چه چیزی به اتاقش رفته حسابی عصبانی میشد. سریع چاره ای اندیشید. به زور خود را به گریه زد. درحالیکه هق هق می کرد، گفت: فیلیپ منم. منم تیانا.

فیلیپ سریع شمعی را روشن کرد و به طرف صورت تیانا برد. با دیدن او خنجرش را غلاف کرد و گفت: تیانا؟ تو این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟

تیانا به زحمت از جا بلند شد. مچ پایش بدجوری ذُق ذُق می کرد. فیلیپ نگاهی به سرتا پای تیانا انداخت. لباس خواب کوتاهی به رنگ شیری به تن داشت. نگاهش را به چشمان تیانا دوخت و گفت: نگفتی اینجا چیکار داشتی؟

تیانا بغض کرد و گفت: خواب بدی دیدم. همیشه وقتی توی خواب می ترسم باید دست یکی رو بگیرم. وگرنه قلبم آروم نمیشه و نمی تونم بخوابم. توی قصر همیشه می رفتم توی اتاق دایه ام. ولی اینجا به غیر تو کسی را نداشتم.

با دقت به چشمان تیانا نگاه کرد. هیچ شرم و حیایی در چشمانش نبود. چقدر این دختر با رز فرق داشت. با یادآوری رز آهی کشید و گفت: خب حالا چه کمکی از دستم برمیاد؟

تیانا فرصت را غنیمت شمرد. دستش را به طرف دست فیلیپ برد. دستان گرم تیانا و دستان سرد فیلیپ. عجب تضادی! محکم دستش را فشرد و گفت: می ترسم فیلیپ. قلبم ناآرومه.

و ناگهان خودش را در آغوش فیلیپ انداخت. مانند ابر بهار می گریست. حتی خودش هم تعجب کرده بود که این همه اشک از کجا می آید. فیلیپ که تحت تاثیر اشک های تیانا قرار گرفته بود، دستانش را دور کمر تیانا حلقه کرد. تیانا هق هق می کرد و می گفت: خیلی می ترسم فیلیپ، خیلی. فیلیپ دستش را روی کمر تیانا در حرکت درآورد و گفت: نترس. من اینجام تیانا. گریه نکن.

تیانا فین فینی کرد و گفت: تنهام نذار فیلیپ. من خیلی می ترسم. فیلیپ مشغول دلداری دادن به تیانا شد. از هر دری حرف میزد ولی صدایی از تیانا در نمی آمد. دقایقی که گذشت. تیانا را از خود جدا کرد. با تعجب دید که تیانا به خواب رفته است. آهسته زمزمه کرد: لالایی می خوندم؟ پوفی کرد و گفت: تیانا؟ تیانا پاشو برو اتاقت.

آهسته تیانا را تکان داد و گفت: تیانا پاشو برو اتاق خودت بخواب. تیانا؟ صدایی از تیانا بیرون نمی آمد. با حرص پوفی کرد و گفت: نخیر بیدار بشو نیست. به زحمت تیانا را بغل کرد و روی تخت خودش گذاشت. باز نگاهی به سرتا پای او انداخت. چشمش به پاهای خوش تراش تیانا افتاد. سریع رویش را برگرداند. از جا بلند شد و به طرف در رفت. با بسته شدن در، چشمانش را باز کرد. لبخند مرموزی زد و گفت: بالاخره به چنگت میارم فیلیپ. مطمئن باش.

بعد از سفارشات لازم، از خیاط خانه بیرون آمد. فیلیپ را دید که با لرد بالدور در حال گفتگوست. جلو رفت و سلام کرد. فیلیپ بدون نگاه کردن به تیانا جوابش را داد. بالدور که صحبتش تمام شد، با گفتن روز بخیر از آنها دور شد. فیلیپ قدمی برداشت که تیانا گفت: با من قهری؟ فیلیپ برگشت و گفت: نه.

_- پس ناراحتی؟

_- نه.

_- میشه بگی چی شده که بهم نگاه نمی کنی؟

_- چیزی نیست.

_- این رسم مهمان نوازی نیست فیلیپ. اصلا من برمی گردم به کشورم.

چرخید که فیلیپ گفت: پدرم داره به یکی از شهر ها میره. کارای مملکت افتاده روی دوش من. به خاطر همین یه کم استرس دارم.

به طرف فیلیپ چرخید و گفت: استرس برای چی؟ وقتی من کنارتم نباید هیچ استرسی داشته باشی. درست مثل من که وقتی تو کنارمی نمی ترسم.

فیلیپ چیزی نگفت و تیانا ادامه داد: راستی بابت دیشب معذرت میخوام. توی بغلت خواب رفتم.

فیلیپ بازم چیزی نگفت.

_: راستی تو دیشب کجا خوابیدی؟

فیلیپ به طرف میزی رفت. صندلی را عقب کشید و نشست.

_: توی اتاق مهمان.

تیانا با تعجب ساختگی گفت: برای چی اونجا؟

فیلیپ عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت: برای این که سرکار خانم جای من خوابیده بودین.

تیانا سفارش قهوه داد و گفت: راستی امروز رفتم به خیاط خانه. مدل لباسم رو بهشون گفتم. همچنین گفتم باید تا آخر این هفته تمومش کنن.

فیلیپ سریع گفت: یعنی اول اون هفته میری؟

تیانا خندید و گفت: چیه؟ از رفتنم می ترسی یا دلت برام تنگ میشه. شایدم هردو. باز بلندتر خندید و باز هم فیلیپ چیزی نگفت.

در ذهنش درگیری به پا شده بود. برای چی گفتم اول اون هفته میری؟ مگه دیشب من نبودم که گفتم کاش زودتر بره. چرا وقتی گفتم میخوام برم ناراحت شدم؟ اصلا اون که نگفت میخوام برم پس برای چی این سوال احمقانه را ازش پرسیدم؟

تیانا فنجان قهوه را جلوی فیلیپ گذاشت و گفت: خیلی بهش فکر نکن. اگه دوست داشته باشی، تا آخر این ماه می مونم.

فیلیپ در دلش نالید: ای کاش زودتر برگردی.

دستی به اسب سیاه رنگ فیلیپ کشید. مقداری قند به او داد و رو به فیلیپ گفت: اسب قشنگی داری. اسمش چیه؟

فیلیپ با غرور گفت: رعد.

تیانا سرش را تکان داد و گفت: رعد، خیلی این اسم به اسبت میاد. اجازه میدی روی اسبت بشینم؟

_-: بله.

تیانا به خود و اسب نگاه کرد. منتظر حرکتی از طرف فیلیپ بود. ولی فیلیپ خودش را با اسب مشغول کرده بود. تیانا بدون هیچ شرمی گفت: منو بذار روی اسب. فیلیپ مبهوت به تیانا نگاه می کرد. اخمی کرد و گفت: چیه؟ نکنه توقع داری خودم روی اسب بشینم؟ فیلیپ چیزی نگفت. تیانا را بغل کرد و روی اسب گذاشت. -: تو بشین فیلیپ.

_-: نه من ترجیح میدم همراهیت کنم. لحظه ای تامل کرد و نباید بیشتر از این اصرار می کرد. پس چیزی نگفت و خود را به فیلیپ سپرد. چند مایلی رفته بودند. فیلیپ خسته شده بود ولی نمی خواست که با تیانا روی یک اسب بنشیند. در دل گفت: اگه به جای تیانا، رز بود.... آهی سوزناک کشید. تیانا گفت: لجبازی نکن فیلیپ بیا بالا. -: نه، خوبه.

_-: از چی می ترسی؟ اسبت خفه نمیشه! پاهایش واقعا درد گرفته بود. چاره ای نداشت. تیانا جلوتر رفت و گفت: بیا دیگه. با یک حرکت خود را از اسب بالا کشید. چند متری رفته بودند که تیانا بازوانش را بغل کرد. کمی لرزه به اندام خود وارد کرد که از چشم فیلیپ دور نماند. دوباره این کار را انجام داد. فیلیپ گفت: سرده؟ کمی به طرفش چرخید و گفت: آره، یه کم. -: میخوای برگردیم؟ -: نه.

شنل روی لباسش را باز کرد. به طرفش گرفت و گفت: بپوش. -: پس خودت چی؟ -: من سردم نیست. -: ممنون فیلیپ. تو خیلی خوبی. تیانا کش موهایش را باز کرد. موهای موج طلایی رنگش در باد، به رقص درآمد. آهسته گفت: موها رو ببند تیانا. تیانا چرخید و با اخم ظریفی گفت: چی؟ موهام رو ببندم؟ چرا؟ -: موها به دماغ میخوره، قلقلکم میشه.

تیانا با غمزه خندید و گفت: پس اگه. این طوریه اشکال نداره. فیلیپ دهانه اسب را کشید و چرخید. تیانا گفت: همین؟ برمی گردیم؟ فیلیپ خیلی جدی گفت: آره. خیلی کار دارم. باید برگردیم. تیانا چیزی نگفت. اما خیلی از دست فیلیپ دلخور بود. با شتاب به طرف اتاقش رفت. مثل سرعت باد لباس هایش را از تن کند. جلوی آینه ایستاد و لباسش را جلوی خود گرفت. چقدر رنگ طلایی به موهایش می آمد. لباس را پوشید. چرخ زد. با چرخش او، لباس پف کرد. خوشش آمد. دوباره و دوباره چرخید. موهایش را آزادانه به روی دوشش رها کرد. بار دیگر به خود نگاه کرد. با این لباس و موها می توانست دل از همه ببرد. شل نازکی به روی لباسش پوشید و از اتاق بیرون رفت. بدون در زدن، وارد اتاق شد و با هیجان خاصی گفت: فیلیپ لباسم چ... با دیدن ملکه میخکوب شد و حرفش ناتمام ماند. فیلیپ چرخید. آثار خشم در چشمانش هویدا بود. ملکه جولیا لبخند مرموزی زد و گفت: چه لباس قشنگی. تیانا با شرمندگی سرش را پایین انداخت. ملکه جلو رفت. شل را برداشت. نگاه خریدارانه ای به تیانا انداخت.

:- بچرخ.

با تعجب فراوان گفت: چ... چی؟

:- نشیدی؟ گفتم بچرخ.

تیانا آهسته به دور خودش چرخید. ملکه ریز خندید و گفت: سلیقه ات عالیه تیانا. خیلی از این لباس خوشم اومده. رنگ این پارچه با رنگ موها هارمونی قشنگی رو به وجود آورده.

به طرف پسرش چرخید و گفت: خب من دیگه میرم. همانطور که لبخند به لب داشت، از در خارج شد. فیلیپ دستش را داخل موهایش فرو برد و گفت: این چه وضعشه تیانا؟ تو نباید در بزنی؟ پوفی کرد و ادامه داد: اصلا برای چی با این لباس اومدی توی اتاق من؟ تیانا بغض کرد و گفت: من... میخوام... تو... اولین نفری.... فیلیپ درحالیکه سعی می کرد آرام باشد، گفت: من اولین نفر باشم که چی؟ چرا باید نظر من برات مهم باشه؟ هان؟

تیانا اشک گوشه چشمش را زدود و گفت: متاسفم. متاسفم نه برای تو. برای خودم که اینقدر خامم. که اینقدر ساده ام. چرا من فکر کردم با دیدن لباس من خوشحال میشی؟

چرا فکر کردم باید اولین نفر باشی درحالیکه هیچ احساسی نداری. تو یه سنگدلی
 فیلیپ. یه سنگدل به تمام معنا.
 هق هقش اوج گرفته بود.
 _: من همین امروز از اینجا میرم. دیگه... نمیخوام بینمت فیلیپ. هرگز.
 خودش را به روی تخت پرت کرد. سرش را داخل بالش فرو کرد تا صدای گریه اش
 بیرون نرود. دلش نمی خواست حالا که بعد از دوسال گریه میکند، کسی متوجه شود.
 آهسته زمزمه کرد: هیچ جوری نمی تونم به دست بیارمش. مگه ویکتوریای لعنتی با
 همین کاراش الکس رو از من نگرفت؟ پس چرا من نمی تونم فیلیپ رو به دست
 بیارم؟ فیلیپ لعنتی عاشق رزه. درست برعکس الکس که عاشق من نبود. اگه فیلیپ، رز
 را دوست نداشت من چند روز بود که بدست آورده بودمش.
 دهانش را بیشتر به بالش نزدیک کرد.
 _: چرا، چرا باید فیلیپ عاشق رز باشه؟ من از هر دری وارد شدم ولی فیلیپ بهم نزدیک
 نشد. عشق رز توی قلب فیلیپ رخنه کرده. هیچ جوری هم نمی تونم بیرونش کنم.
 لعنت به تو رز، لعنت.
 در همین حین در با شدت باز شد. به خیال این که فیلیپ باشد، سریع اشک هایش را
 پاک کرد و روی تخت نشست. دستی به صورتش کشید و آهسته با بغض گفت:
 اشکال نداره. می بخشمت.
 صدای پوزخندی، سکوت اتاق را شکست. با تعجب برگشت و ملکه را دید. چند بار
 پلک زد و گفت: شمایی؟
 ملکه جلو آمد. روی صندلی نشست و گفت: فیلیپ نمیاد.
 تیانا سرش را پایین انداخت. ملکه گفت: هدفت چیه؟
 سرش را بالا گرفت. مات و مبهوت به ملکه می نگریست. باید چه می گفت؟ با لکنت
 گفت: ه... هدف؟
 ملکه پاهایش را روی هم گذاشت و گفت: آره هدف. فکر می کنم هدفت اینه که به
 جای رز، عروس فیلیپ بشی.
 تیانا سرش را پیای تکان داد و گفت: نه. این طور نیست. من همچین هدف.....
 جمله ملکه باعث شد حرفش نیمه تمام بماند.
 _: کمکت می کنم.

ملکه صاف و استوار نشست. لب باز کرد و گفت: منم موافق نیستم که رز، عروس فیلیپ باشه. یه جورایی از کریستوفر و خانواده اش خوشم نمیاد. من معتقد بودم بجنگیم ولی آرتور قبول نکرد. می گفت با این ازدواج جلوی خونریزی رو می گیریم. رز دختر بدی نیست ، من از اون خوشم نمیاد. توی این دنیا همه چیز باید طبق خواسته من باشه. کمکت می کنم تا بتونی توی دل فیلیپ برای خودت جا باز کنی. اما... بیرون روندن رز کار سختیه.

آب دهانش را قورت داد و گفت: هرکاری از دستم بریاد انجام میدم ملکه.

جولیا خندید و گفت: چرا دوست داری جای رز رو بگیری؟

تیانا دندان هایش را بهم سایید و گفت: برای انتقام.

_: انتقام؟ مگه رز چیکارت کرده؟

_: اون کاری نکرده. من با این کار انتقام قلب شکسته ام رو می گیرم.

_: متوجه نمیشم. میشه توضیح بدی.

_: شش ماه از نامزدی من و الکس می گذشت. باهم رابطه خوبی داشتیم. هربار که به دیدنم می اومد، برام هدیه می آورد. خیلی دوشش داشتم. اما یهو همه چی تغییر کرد.

کمتر به دیدنم می اومد. وقتی هم که می اومد، دست خالی بود. هرچی ازش می پرسیدم چی شده؟ جواب های سربالا می داد. دوماه گذشته بود و الکس به دیدنم نیومده بود. خیلی دلخور شده بودم. تصمیم گرفتم خودم برم ببینمش. آماده شدم و به طرف کاخ وزیر رفتم.

بغضش را فرو برد و ادامه داد: در باز بود. آهسته رفتم تو. چیزی نگفتم. می خواستم

سورپریزش کنم. رفتم طبقه بالا که اتاق الکس اونجا بود. در رو یک ضرب باز کردم. اما چیزی که می دیدم رو نمی تونم توصیف کنم.

اجازه باریدن را به چشمانش داد. بعد از دوسال اشک هایش بی محابا روی صورت مهتابی اش می ریختند.

_: الکس... وسط اتاق ایستاده بود. یه دختر ناز هم توی بغلش بود. با دیدنم هردو

مثل من جا خوردند. الکس دختره رو پس زد و گفت: برات توضیح میدم تیانا. گفتم خب بده ، می شنوم. روبه دختره گفت: برو ویکتوریا، بعدا باهم حرف می زنیم. دختره سربه زیر از اتاق خارج شد. چهره اش هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه. موهای کوتاه و بلوند، بینی قلمی ، لب های قلوه ای. همه چی تموم بود. ولی زیباتر از من نبود. فریاد زد: به خدا خوشگل تر از من نبود.

ملکه کنارش نشست. دستی به موهایش کشید و گفت: دیگه نمیخواه ادامه بدی. اشک هایش را پاک کرد و گفت: نه ، بذارین بگم تا دلم آروم بشه. نفسی تازه کرد و گفت: الکس بهم گفت که دختر عموشه و تازه به این شهر اومده. منم که کم سن بودم و ساده. باور کردم و چیزی نگفتم. یک ماه از اون ماجرا گذشت. بازم به دیدنم می اومد و بازم هدیه می آورد. شب قبل از عروسی رو خوب یادمه. یه چیزایی می گفت. ولی من اونقدر عاشق بودم که معنی هیچ کدوم رو نمی فهمیدم. فکر می کردم همه حرفاش عاشقانه ست. بهم می گفت منو ببخش. من لایق تو نیستم. ولی من احمق نمی فهمیدم. روز عروسی توی کلیسا هرچی منتظر موندم ، نیومد. صدای پیچ پیچ همه می اومد. یکی می گفت فرار کرده. اون یکی می گفت مطمئنا برنمی گرده. ولی حرف یکی از مهمونا خنجر به قلبم زد. اون گفت مطمئنم با ویکتوریاست. پدر الکس که وزیر الیور بود به کلیسا اومد. نامه ای به دستم داد. نامه به خط الکس بود. نوشته بود: تیانای عزیز. من لایق تو نبودم و نیستم. من با ویکتوریا از این کشور رفتم. امیدوارم با یکی از بهترین ها ازدواج کنی. منو ببخش، الکس. سرش را روی پایش گذاشت و با صدای بلند گریست. جلوی آینه ایستاد. صحبت های چند دقیقه پیش به خاطرش آمد. جولیا: 10 روز از اومدن تو گذشته. 4 ماه به کریسمس مونده و این یعنی ما فقط 4 ماه فرصت داریم.

_: چرا 4 ماه سرورم؟

_: برای این که کریسمس امسال عروسی فیلیپ و رز. ما باید تو این 4 ماه کاری کنیم که رز از چشم فیلیپ بیوفته. همچنین تو باید خودت رو به فیلیپ برسونی.

_: برسونم؟ یعنی چی؟

_: یعنی باید جای رز رو بگیری. یعنی باید تو قلب فیلیپ رخنه کنی.

دستان مشت شده اش را کنار پاهایش قرار داد. نگاهی به تارهای سپید موهایش انداخت. زیرلب آهسته زمزمه کرد: کریستوفر.

ناگهان در آینه به جای خودش دخترک 17 ساله ای را دید. خاطرات او را به عقب می راندند. جلوی آینه ایستاده بود. پادشاه فردریک به همراه پسرش، کریستوفر به دیدن آنها می آمدند. پدر جولیا ، وزیر مالی پادشاه ، در بستر بیماری افتاده بود. جولیا در را باز کرد. با دیدن ابهت فردریک ناخودآگاه ترسید. اما چشمش که به کریستوفر افتاد، لبخند زد. فردریک گفت: جولیا، پدرت کجاست؟

جولیا به زحمت گفت: توی اتاقشون هستن.

بعد از چند دقیقه ای فردریک گفت: امیدوارم که هرچه سریع بهبود پیدا کنی و برگردی سرکارت متی.

متی سرفه ای کرد و گفت: منم امیدوارم سرورم. ببخشید که باعث مزاحمت شما هم شدم.

_: این چه حرفیه. تو وزیر دربار ما هستی. برات آرزوی سلامتی دارم.

فردریک از در خارج شد. کریستوفر برگشت. درچشمان تیره جولیا خیره شد و گفت: مواظب خودت باش جولی. امیدوارم پدرت هرچی زودتر خوب بشه.

جولیا خندید و گفت: ممنونم. تو پسر خوبی هستی.

کریستوفر چیزی نگفت و همراه پدرش به طرف قصر رفت. چیزی داخل قلب جولیا جوانه زده بود. چیزی به نام عشق. اما جولیا هرگز نتوانست به کریستوفر بفهماند که چقدر او را دوست دارد. کریستوفر اما دلباخته ماری، دختر وزیر اعظم شده بود و سرانجام با او ازدواج کرد. جوانه داخل قلب جولیا، رشد نکرده، خشکید. او کینه کریستوفر را به دل گرفت. از همان سن 17 سالگی تخم کینه و نفرت را در قلبش کاشت. او می خواست هرطور شده از کریستوفر انتقام بگیرد.

چشمانش را روی هم نهاد. هر زمان که به گذشته فکر می کرد، شقیشه اش تیر می کشید و چشمانش سیاهی می رفت. روی صندلی نشست و آهی سوزناک از ته دل کشید. آرتور تک سرفه ای کرد و باصدای بلند روبه درباریان گفت: دختر پادشاه تام چند روزه که مهمان ماست و ما نتوانستیم برایش یک جشن بگیریم. پس من، به عنوان پادشاه اعلام می کنم که فردا شب جشن بالماسکه در تالار اصلی برگزار خواهد شد. دعوتنامه برای کسانی که دعوت شده اند فرستاده خواهد شد.

ندیمه کارت دعوت را به تیانا داد. لبخند عریضی زد و گفت: عالیه. یک پوئن مثبت برای من. مطمئنم که این کار ملکه ست.

به طرف کمدش رفت. لباس هایی که با خود آورده بود را در این چند روز پوشیده بود. تصمیم گرفته به بازار برود تا لباسی مناسب پیدا کند. این جشن یک جشن معمولی نبود و او باید یک لباس مبدل و نقاب می خرید. پس با ندیمه اش از قصر خارج شد. به کمک ندیمه اش، لباسی که از بازار اشرافیان خریده بود را پوشید. یک پیراهن آستین حلقه ای، به رنگ آبی که کمر بند پهن و زیبایی پر از مروارید داشت. دامن پرچین و پف دار آبی رنگش که با ظرافت خاصی دوخته شده بود. پس از آن یک شل

بلند به رنگ طلایی، با آستین های کلوش که سرآستین هایش به زیبایی حاشیه دوزی شده بود. یک نقاب براق و طلایی، همرنگ موها و شل به صورت زد. چشمان آبی اش از پشت نقاب خوب خودشان را نشان می دادند. موهایش را به کمک آرایشگر بالای سرش بسته بود. نگاه خریدارانه ای به خود انداخت. ریز خندید و گفت: چطور شدم امیلی؟

امیلی تعظیم کرد و گفت: مثل همیشه عالی هستید سرورم. تینا صاف ایستاد و با غرور گفت: میدونم. من همیشه بهترینم. سپس آهسته نجوا کرد: امشب کار فیلیپ تمومه. و بعد بلند بلند خندید.

از پله ها که پایین می آمد، دو زوج را در پیست رقص دید. مرد کوتاه قدی را دید. می دانست که او نمی تواند فیلیپ باشد. او مرد بلند قامتیست. به زوج بعدی نگاه کرد. درخشش چشمان قهوه ای رنگی را در پس آن عینک ته استکانی دید. لبخندی از سر رضایت زد. خوب می دانست که آن مرد فیلیپ است و احتمالاً آن زن هم ملکه باشد. فیلیپ لباس جادوگران را پوشیده بود. یک لباس بلند با آستین های کلوش به رنگ بنفش. سبیل و ریش های بلند سفید، که تا به روی شکمش می رسید. و در آخر کلاه شیپوری بلندش که آن نیز به رنگ بنفش بود.

به روی یکی از صندلی ها نشست. دختران زیادی، نقاب زده در حال رفت و آمد بودند. تینا می بایست برعکس همیشه رفتار می کرد تا فیلیپ او را شناسد. مردی با لباس کشیش ها جلو آمد و گفت: درخواست رقص منو قبول می کنید پرنسس؟ تینا نگاهی به مرد جوان با آن ریش و سبیل های مشکی و کوتاه انداخت. لب باز کرد و گفت: از کی تا حالا پدرهای روحانی تقاضای رقص می کنن؟

مرد با حرص گفت: از وقتی ندیمه های خانه زاد لباسای پرنسس می پوشن. تینا با این که ناراحت شده بود، اما خم به ابرو نیاورد و تنها با زدن پوزخندی جواب مرد را داد.

مرد با نفرت از تینا چشم گرفت و رفت. تینا گیلاسی را برداشت و شروع به نوشیدن کرد. زیرچشمی حواسش به فیلیپ بود. فیلیپ دستی به ریشش کشید و چشم در تالار چرخاند. گویا به دنبال کسی می گشت. دختری به او درخواست رقص داد. با تصور این که تینا باشد، قبول کرد. در هنگام رقص، چشمان دختر را خوب از نظر گذراند. چشمان دختر آبی بود ولی او نمی توانست تینا باشد. فیلیپ در دل گفت: رنگ

چشمای تیانای و درخشانه. خیلی دلفریب و زیباست. اما چشمای این دختر فقط آیه. هیچ جذابیتی نداره.

مرد دیگری با لباس شوالیه جلو آمد و گفت: با من می رقصید پرنسس؟
تیانا لبخندی زد و گفت: البته شوالیه.

دستش را داخل دست شوالیه گذاشت و به طرف پیست رفت. در حین رقصیدن، خوب حواسش به فیلیپ بود. او درحین رقص با زوجش درحال گفتگو بود.

مرد گفت: می تونم اسم شما رو بدونم پرنسس؟
تیانا با لبخند گفت: کاترین.

_: به به چه اسم زیبایی. منم رافائل هستم.

اندکی مکث کرد و گفت: نسبت شما با شاه چیه؟

با اخم پاسخ داد: مگه من از شما پرسیدم که نسبتتون با شاه چیه؟

رافائل سرش را تکان داد و گفت: متاسفم. من نباید این سوال رو می پرسیدم. این جشن بالماسکه هست و تا آخر نباید فهمید که طرف مقابل کی بوده.
_: درسته.

چند بار با فیلیپ چشم در چشم شده بودند و تیانا با لبخند از او پذیرایی می کرد. پس از اتمام رقص، بر سر جایش نشست. اما هنوز دقایقی نگذشته بود که فیلیپ جلو آمد و گفت: چه پرنسس زیبایی توی قصر بوده و ما خبر نداشتیم.

تعظیمی کرد و گفت: با من می رقصید؟

تیانا بدون حرف درخواستش را قبول کرد. باهم در وسط پیست می رقصیدند. فیلیپ گفت: تو کی هستی؟ چرا لباس پرنسس ها رو پوشیدی؟

تیانا جوابی نداد. فیلیپ دوباره گفت: چرا حرف نمیزنی؟ نکنه فکر می کنی من واقعا جادوگرم؟

آهسته خندید ولی بازهم چیزی نگفت.

فیلیپ آهی کشید و گفت: امشب دنبال یه فرد به خصوص می گردم. نمی دونم می تونم پیدااش کنم یا نه.

بازهم جوابی جز سکوت عایدش نشد. این بار کلافه گفت: خسته شدم دختر. چرا هیچی نمیگی.

به نی نی چشمان دختر نگریست. آبی و وسوسه انگیز بود. آهسته گفت: تو.... تو....
تیانا... نیستی؟

تیانا آرام نقاب را برداشت. فیلیپ از حرکت ایستاد. با دیدن تیانا در آن مختصر آرایش تعجب کرد. مات و مبهوت به او می نگریست. تیانا ریز خندید و گفت: پرنسس چگونه؟

با لکنت گفت: ت... تیانا... خودتی؟

بازهم خندید و گفت: چرا تعجب کردی؟ من لباس خودم رو پوشیدم. لباس یک پرنسس رو.

_: ولی این لباس....

_: ولی این لباس چی؟

مکثی کرد و با ناز ادامه داد: خیلی خوشگل شدم؟

_: خیلی متفاوت شدی. باورم نمیشه که تو تیانا هستی.

دست فیلیپ را گرفت و او را به طرف بالکن برد. مهتاب، از پس ابرها نمایان شد. فیلیپ دستش را دور گردن تیانا حلقه کرد و گفت: تو مثل این ماه، یهو پیدات شد. _: این خوبه یا بد؟

فیلیپ آهی کشید و گفت: نمی دونم.

_: راستی، تو چرا لباس جادوگرا رو پوشیدی؟

_: چون می خواستم یه چیز خاص بپوشم.

خدمتکار سینی را جلوی تیانا و فیلیپ گرفت. هردو برداشتند و پس از رفتن او، تیانا گفت: به نظرم تو هم لباس خودت رو پوشیدی. تو یه جادوگری. یه جادوگری که تونسته دل من رو بیره.

لحظه ای مکث کرد و گفت: خوشحالم فیلیپ، خیلی خوشحالم.

فیلیپ جرعه ای نوشید و گفت: از چی؟

_: از این که کنارتم، خیلی راضی ام.

فیلیپ نگاهش را از ماه برگرفت. به صورت تیانا نگاه کرد. جز به جز اجزای صورتش را کاوید و در آخر بوسه ای کوتاه به روی صورتش نهاد. تیانا که منتظر حرکتی از طرف فیلیپ بود، او را همراهی کرد.

"فصل سه"

حس عجیبی در وجودش رخنه کرده بود. خودش هم نمی دانست که این حس چه چیزی است. عشق یا.... سرش را پیایی تکان داد. با خود زمزمه کرد: این کار من یعنی خیانت. من دارم به رز خیانت می کنم. رز نامزد منه. چطور می تونم بهش خیانت کنم؟ شیطان درونش می گفت: رز که اینجا نیست تا تو و خیانتت رو ببینه. نقد رو ول نکن و نسیه را بچسب. تیانا خودش هم بدش نمیاد. اگه ناراحت بود، ازت دوری می کرد نه این که بهت بچسبه. آهسته نجوا کرد: آره همینه. رز که اینجا نیست. درضمن تیانا که غریبه نیست. از سه شب پیش که تیانا رو توی مهمونی دیدم یه جورایی خاطر خواهش شدم. نمی دونم چیکار کنم. با کی درددل کنم. یعنی می تونم به پیتر اعتماد کنم و باهاش حرف بزم؟ یا نه شاید بهتر باشه با خود تیانا حرف بزنم. خودش را سرزنش کرد و گفت: احمق! میخوای به تیانا چی بگی؟ این که من یه حسی نسبت بهت پیدا کردم؟ اونم با کفشش میزنه تو سرت و میگه برو بمیر. دوباره سرش را تکان داد و گفت: نه اون این کارو نمیکنه. آه اصلا نمیدونم. فقط میدونم که دارم دیوونه میشم. دوباره اسمش را صدا زد. مغموم و گرفته سرش را چرخاند. تیانا لبخند محزونی زد و گفت: اصلا رسم مهمون نوازی بلد نیستی. من دارم میرم ولی تو حتی حاضر نیستی برای بدرقه من بیای. فیلیپ جلو آمد. دستانش را روی شانه های تیانا گذاشت و گفت: فکر کن رسم بدرقه کردن ما اینجوریه. _: نه نمی تونم اینجوری فکر کنم. تو اگه یه روز به کشور من بیای بهترین پیشواز و بدرقه رو خواهی دید. نگاهش به چشمان افسونگر تیانا افتاد. در دلش آشوب به پا شد. ناگاه به یاد رز افتاد. چقدر چشمان رز معصوم و درخشان ولی چشمان تیانا وسوسه انگیز است. چیزی در چشمانش داشت که فیلیپ آن را دوست داشت. در یک چشم به هم زدن، تیانا را در آغوش گرفت. دستانش را داخل موهای موای تیانا فرو برد. آن را بوئید و عاجزانه گفت: تیانا؟ تیانا با شوق پاسخ داد: بله. لب باز کرد تا بگوید: " دوستت دارم " اما به یاد دو ماه پیش افتاد. زمانی که می خواست از رز جدا شود. خوب به یاد آورد که پس از بوسیدن دست او گفت: " این یک

ماه، یکی از بهترین روزهای عمر من بود و این سفر یکی از خاطره ساز ترین سفرها. دوست دارم رز. دوست دارم. "

به سرعت تیان را از خودش جدا کرد. تیان با وحشت گفت: چی شده؟

سرش را پایین انداخت. در دل زمزمه کرد: من یه خیانت کار عوضی ام. همانطور سربه زیر گفت: بهتره بریم.

و با قدم هایی بلند از در خارج شد.

شاه آرتور به خدمتکاران دستور داد تا جعبه های طلا را داخل دیگر کالسه ای قرار دهند. تیان روبه شاه آرتور گفت: از لطف بی کران شما سپاس گزارم. من تو این چند هفته اقامت بسیار خوبی را داشتم. امیدوارم بتونم زحمات شما را جبران کنم.

شاه آرتور: این چه حرفیه تیان. سلام منو به پدرت برسون.

ملکه جولیا: امیدوارم بازم به اینجا بیای و همچنین امیدوارم که موفق باشی.

لبخند معناداری زد. تیان روبه فیلیپ گفت: از شما هم ممنون. خدانگهدار.

فیلیپ: سفر بخیر. مواظب خودت باش.

تیانا برگشت. درچشمان فیلیپ نگرینست و آهسته و گفت: تو هم همین طور.

چند بار طول و عرض اتاق را طی نمود. نمی توانست اعصاب و روانش را کنترل کند.

اینقدر که به فکر تیان بود، به فکر رز نبود. دستانش را با عصبانیت داخل موهایش فرو برد. سرش را محکم گرفت و فریاد زد: چیکار کنم؟

پیتر، پسر نخست وزیر سراسیمه در را باز کرد. با دیدن فیلیپ در آن وضعیت تعجب کرد و گفت: چی شده فیلیپ؟

فیلیپ با دیدن پیتر لبخند محزونی زد و گفت: اوه پیتر تویی؟ حالم بده، یه کاری برام بکن.

پیتر از در خارج شد و با صدای بلندی گفت: ژانت، ژانت؟

صدای زنی آمد: بله آقا؟

_: سریع برای شاهزاده نوشیدنی بیارین.

_: بله، چشم.

به طرف فیلیپ رفت. دست او را گرفت و روی تخت نشاند. خود نیز کنارش نشست و گفت: چی شده فیلیپ؟ چرا هراسونی؟

_: پیتر، من.... به دردی دچار شدم که... فکر کنم اصلا.... درمون نداره.

پیتر خندید و گفت: مگه عاشق شدی که این حرفو میزنی؟

فیلیپ سرش را بالا آورد و گفت: آره فکر می کنم عاشق شدم.
 تقه ای به در خورد و ژانت وارد اتاق شد. سینی را روی میز گذاشت و پس از تعظیم رفت. پیتر از جا بلند شد. یک گیلان مش*روب برای فیلیپ ریخت. به دستش داد و گفت: بخور تا آروم بشی.

فیلیپ جرعه ای می نوشید که پیتر گفت: عاشق خانم رز شدی دیگه ، درسته؟
 فیلیپ با صدای ناهنجاری محتویات داخل دهانش را بیرون ریخت. با پشت دست اطراف دهانش را پاک کرد و گفت: تو چی گفتی؟
 پیتر که ترسیده بود، گفت: من... من... چیزی نگفتم.
 فیلیپ از جا بلند شد. روی پیتر خیمه زد و گفت: چرا تو به چیزی گفتی. من عاشق کی شدم؟

پیتر با ترس گفت: اشتباه کردم فیلیپ. تو مختاری عاشق هرکی میخوای بشی. به من چه اصلا.

فیلیپ بر سر جایش نشست. چشمان قهوه ای رنگش به خون نشسته بود. آهسته گفت: کمکم کن پیتر. من نامزد رزم ولی فکر می کنم عاشق تیانا شدم.
 پیتر متفکرانه گفت: تیانا؟ همون دختری که توی مهمونی لباس پرنسس پوشیده بود؟ آره؟

_- آره خودش. پس تو هم اونا توی اون لباس دیدی، آره؟
 _- من باهاش رقصیدم.

فیلیپ با صدای بلند گفت: چی؟ تو چه غلطی کردی؟
 پیتر گفت: ای بابا. ش*راب آوردم بهتر بشی، بدتر شدی؟ من اون شب لباس شوالیه پوشیده بودم. بهش درخواست رقص دادم و اونم قبول کرد. پرسیدم اسمش چیه، گفت کترین.

پوزخندی زد و گفت: دروغگوی خوبی هم هست. ولی منم کم نیاوردم و خودم رو رافائل معرفی کردم.

مکشی کرد و ادامه داد: دختر قشنگیه ولی....
 _- ولی چی؟

_- به نظرم باید مراقب باشی. چشمای زیباش می تونه حيله گر هم باشه.
 فیلیپ با صدای بلندی گفت: خفه شو پیتر.

پیتر از جا بلند شد و گفت: باشه من خفه میشم ولی یادت باشه که بهت اخطار دادم. عشق و عاشقی تو با تیانا یعنی جنگ با پادشاه کریستوفر. پیتر رفت و فیلیپ را با کوهی از غم جا گذاشت. دستی به لباسش کشید و آهسته به در زد. صدای ملکه را شنید: بیا داخل. وارد اتاق شد. ملکه با دست به صندلی اشاره کرد. روی آن نشست و منتظر ماند. بالاخره لب باز کرد و گفت: چی شده فیلیپ؟ چند وقتیته که فکر می کنم حال خوبی نداری. اتفاقی افتاده؟

_: نه مادر. حالم خوبه.

کنارش نشست. دستی به موهایش کشید و گفت: کاش همیشه فیلیپ کوچولو بودی تا من غصه ای نداشتم.

آهی کشید و ادامه داد: میدونی فیلیپ من مادرم. بچه خودم رو خوب می فهمم. من می فهمم که تو ناراحتی. من می فهمم که عاشقی.

ناگهان فیلیپ سرش را بالا آورد. نگاهش را در نگاه جولیا دوخت. با لکنت گفت: م... من... عا... عاشق... نشدم.

جولیا خندید و گفت: مطمئنی پسرم؟

نفس عمیقی کشید و گفت: بله مطمئنم.

جولیا لب هایش را غنچه کرد و گفت: که. این طور. پس تو عاشق رز نیستی؟

فیلیپ که یکه ای خورده بود، گفت: من... عاشق رز هستم ولی....

_: ولی چی؟

آهی کشید و گفت: نمی دونم مادر، نمی دونم.

از جا بلند شد و چند مرتبه در اتاق راه رفت. جولیا که خسته شده بود، گفت: نمیخوای بشینی و با مادرت صحبت کنی؟

روی صندلی نشست. به چشمان مادرش نگریست و لب باز کرد: مادر من... من....

_: راحت باش پسرم. بگو چی شده؟

_: من و رز باهم نامزدیم و همه اینو می دونن ولی مادر من...

سرش را پایین انداخت و گفت: من فکر می کنم رز رو دوست ندارم.

ملکه لبخند خبیثانه ای زد. اما سریع خودش را جمع کرد و گفت: این چه حرفیه فیلیپ؟ چرا نظرت عوض شده؟ رز دختر خوبیه. درسته؟

سرش را بالا گرفت و گفت: آره رز خیلی خوبه ولی من دیگه دوشش ندارم. یه جورایی فکر می‌کنم دیگه حسی بهش ندارم.

_: پای فرد دیگه ای درمیونه؟

سربه زیر گفت: فکر می‌کنم... آره.

جولیا یکی از ابروانش را بالا داد و گفت: اون وقت کی؟

از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت. به ماه که بدر بود نگاه کرد و آهسته گفت: تیانا.

جولیا با تعجب ساختگی گفت: تیانا؟ دختر پادشاه تام؟

_: بله درسته.

دستش را به روی پیشانی اش گذاشت. فیلیپ چرخید و با دیدن ملکه، هراسان به

طرفش رفت و گفت: چیزی شده مادر؟

آرام گفت: نه چیزی نیست. از کی عاشق تیانا شدی؟

_: نمی‌دونم میشه اسمش رو عشق گذاشت یا نه. ولی فکر می‌کنم حسی که نسبت

به تیانا دارم به رز ندارم. تیانا خیلی دختر شاد و جسوریه. یه چیز پنهانی داره که

دوست داری پیدا کنی. دوست داری تیانا رو کاوش کنی تا هویت پنهانش پیدا بشه.

ولی رز خیلی راحت و دست یافتنیه. من مردِ کارای ساختم.

مکثی کرد و ادامه داد: از نظر شما من کار اشتباهی کردم؟

جولیا لبخندی زد و گفت: نه. به نظرم تو درست ترین کار رو کردی. تو نمی‌تونی با زنی

ازدواج کنی که هیچ حسی بهش نداری.

_: اما کار من باعث جنگ و نفاق بین دو کشور میشه. اصلا شاید بابا راضی نباشه.

_: پدرت با من فیلیپ. راضی کردن او با من. تو فقط به فکر تیانا باش.

مادرش را در آغوش گرفت و گفت: تو خیلی خوبی مادر، خیلی.

تکه ای از سیب را به طرف شاه آرتور گرفت و گفت: نمیخوای جواب پادشاه تام رو

بدی؟ خیلی وقته که نامه داده و شما پاسخ ندادی.

شاه آرتور سیب را گرفت و گفت: تو فکرش هستم. همین روزا جواب نامه رو به پیک

میدم تا ببره.

_: چرا پیک؟ خب... فیلیپ میتونه این کارو انجام بده.

_: فیلیپ؟ چرا فیلیپ؟ پیک که داریم.

_- اوه آرتور، این چه حرفیه که میزنی؟ تام هم می تونست برای فرستادن نامه از پیک استفاده کنه ولی دخترش رو برای این کار منتخب کرد. درست نیست که ما در جواب نامه پیک بفهرستیم. خودت که نمی تونی بری، می مونه فقط... فیلیپ.

آرتور کمی تامل کرد و گفت: درسته. پس تو به فیلیپ بگو، منم جواب نامه رو آماده می کنم.

جولیا لبخند فاتحی زد و گفت: بله سرورم.

پس از خداحافظی از پدر، مادرش سوار بر اسب شد. جلوتر از همه کنار پیتر ایستاد و دستور حرکت را داد. پیتر آهسته گفت: فیلیپ؟

نگاه گذرایی به او انداخت و گفت: چی شده؟

_- تو مطمئنی؟

_- از چی؟

_- از تصمیمت.

_- تو مگه از تصمیم من خبر داری؟

_- وقتی با این اشتیاق تو این هوای سرد، به کشور تیانا میری میشه تصمیمت رو فهمید.

_- جالبه. خودم نمی دونستم.

_- شوخی نکن فیلیپ. بازم میگم تصمیم تو درست نیست. بانو رز خیلی بهتر از تیانااست.

خشمگین به پیتر نگاه کرد. رگه های خونی داخل چشمانش مانند علف های هرز وسعت گرفت و بالا رفت. از لابه لای دندان هایش غرید: اگه یه دفعه دیگه توی کارای من دخالت کنی، بد می بینی پیتر.

پیتر دندان هایش را به روی هم سایید و گفت: بله.

با دیدن تیانا لبخندی از سر رضایت زد. از اسب پیاده شد و به همراه کاروانش از پله ها بالا رفت. تعظیم کرد و گفت: درود ما را پذیرا باشید.

پادشاه تام: خوش آمدید. خیلی خوشحالم که بازم شما رو می بینم.

فیلیپ: منم همین طور سرورم.

ملکه الیزابت: خوش آمدی فیلیپ.

_- ممنونم ملکه.

نگاهی به تیانا انداخت و گفت: اومدم چند وقتی مزاحم شما باشم.

تیانا: این چه حرفیه شاهزاده. از دیدن شما خیلی خوشحالم. امیدوارم با پذیرایی از شما بتونم محبت های شما را جبران کنم.

صندوق های طلا و جواهرات را روی زمین گذاشتند. نامه را به طرف پادشاه گرفت. تام آن را از دست فیلیپ گرفت و گفت: سپاس گزارم.

به صندلی اشاره کرد و فیلیپ روی آن نشست. نگاه گذرایی به کاخ انداخت. تقریباً شبیه به قصر خوشان بود. در دل زمزمه کرد: همه قصرها شبیه به هم دیگه ان.

تقاضای آب کرد. ندیمه برایش شربت آورد و او لاجرعه نوشید. تام بعد از خواندن نامه گفت: خوبه که آرتور با ما هماهنگه. مکثی کرد و ادامه داد: اقامت خوبی را برات آرزو مندم فیلیپ. امیدوارم اینجا بهت خوش بگذره چون شنیدم تیانا در کشور تو خیلی بهش خوش گذشته.

لبخندی زد و گفت: باعث سعادتیه که به بانو خوش گذشته.

تام: حتما خسته ای.

روبه ندیمه گفت: اتاق شاهزاده فیلیپ رو بهش نشون بدین.

_: بله سرورم.

_: خوب استراحت کن. شب مراسم باشکوهی برات ترتیب دادم.

_: متشکرم.

همان طور که حدس میزد بود. شبیه به اتاق های کاخ خودشان. روی تخت دراز کشید. سفر سخت و طاقت فرسایی داشت. مخصوصاً در این سرما، مسافرت سخت خواهد بود. آنقدر خسته بود که خیلی راحت به خواب رفت.

در آینه به خود نگاه کرد. لباس آبی نفتی با کمربند زیتونی، شلوار زیتونی و چکمه های بلند به رنگ آبی تیره پوشیده بود. دستی به موهای نیمه بلندش کشید. لبخند غرورآمیزی زد و از در خارج شد.

خانواده پادشاه و درباریان در سالن اصلی جمع بودند. شیپورچی ورود او را اعلام کرد: اعلا حضرت، پرنس فیلیپ.

همه به افتخار ورود او کف زدند. آرام و استوار مانند یک شاهزاده قدم برمی داشت. جلو رفت و در کنار تیانا نشست. تام شروع به سخن گفتن کرد. تیانا آهسته گفت: لباس زیبایی پوشیدی.

لبخندی زد و گفت: خوست اومده؟

_: آره. تو رو خیلی بیشتر از قبل زیبا کرده. درست مثل پرنس های واقعی شدی.

_: یعنی قبلا واقعی نبودم؟

_: بودی ولی، الان بیشتر شدی.

فیلیپ آهسته گفت آهان و چشم به پادشاه دوخت.

بعد از پایان مراسم، تیانا خود را به فیلیپ نزدیک کرد و گفت: دوست داری یه کم قدم بزنیم؟

فیلیپ سرش را تکان داد و گفت: بدم نمیاد.

_: پس پاشو بریم.

از در اصلی قصر بیرون رفتند. تیانا شل اش را بیشتر به خود فشرد. سوز سردی به بدن فیلیپ نشست.

_: فکر نمی کردم کشورت این قدر سرد باشه.

_: سه سالی میشه که بارندگی توی کشور ما خوب بوده. به لطف آسمون سال پربرکتی داشتیم.

سرش را بالا گرفت تا آسمان را ببیند. فیلیپ نیز به اطاعت از او سرش را به طرف آسمان گرفت. ابرهای تیره در آسمان دیده می شدند و باریکه ای از نور مهتاب دل آسمان را شکافته بود.

_: امشب باید شب قشنگی باشه.

تیانا ایستاد. به چشمان قهوه ای فیلیپ که حالا شیطنتی در آن وجود داشت، نگریست. آهسته گفت: چطور؟

دستانش را روی زانوانش گذاشت و کمی خم شد. حالا درست هم قد شده بودند. آهسته گفت: چون امشب اینجا کنار تو ام.

لبخند فاتحی زد و گفت: منم همین نظر رو دارم.

فنجان قهوه را جلوی فیلیپ گذاشت و گفت: نوش جان.

انگشتش را روی لبه فنجان می کشید. می خواست از علاقه اش به تیانا بگوید ولی باز هم نمی دانست که کار درست را انجام می دهد یا نه. به مایع قهوه ای رنگ داخل فنجان نگریست. اما به جای تصویر خودش، تصویر مظلوم رز در آن نقش بست.

با سرعت سرش را عقب گرفت. تیانا با تعجب گفت: چیزی شده؟ چیزی داخل فنجونه؟ صد بار به این خدمتکارا گفتم ظرف ها رو خوب بشورید. اصلا نمیگن با کی... حرفش را قطع کرد و گفت: چیزی نیست.

با لکنت گفت: پس... چی... ش...

بازهم سخنش را نیمه کاره گذاشت و گفت: گفتم که چیزی نبود.

_: مطمئن؟

سرش را تکان داد. تیانا برای عوض کردن آن جو خفقان آمیز گفت: نمیخواهی بریم گردش یا این که جاهای دیدنی رو بهت نشون بدم؟
لبخند تصنعی زد و گفت: چرا میریم. بعد از این قهوه می ریم.
هر دو سوار بر اسب آرام می رفتند. فیلیپ گفت: راستی تیانا، تو نگفتی که اسم اسب چیه؟

_: اسب من؟

لبخندی زد و ادامه داد: اسم اسب من طلوعه.

_: طلوع؟ اسم قشنگیه. طلوع و رعد. جالبه. من همیشه اسب قهوه ای دوست داشتم ولی وقتی رعد رو دیدم نظرم عوض شد. رنگ مشکی برای اسب قشنگ تره.
_: هرکسی یه نظری داره. من اسب رو با رنگ قهوه ای می پسندم ولی آنجلا اسب زرد دوست داره.

فیلیپ خندید و گفت: چند باری دیدم که سوار به اسب زرده.

_: اسم اسبش تندر، تندر.

_: تندر هم اسم جالبیه.

تیانا به سمت راست اشاره کرد و گفت: باید از این طرف بریم. یه چشمه آبگرم اونجا هست. میتونیم دستی به آب بزنیم.

اسبشان را مسئول اصطبل دادند. فیلیپ پرسید: اینجا برای شماسه؟

_: آره. اینجا برای خانواده سلطنتیه. افراد دیگه حق حضور در اینجا رو ندارن.
به طرف حوضچه نسبتاً بزرگی رفتند. آب گرمی از دل حوضچه می جوشید و بیرون می آمد. تیانا جلو رفت و دستش را درون آن آب شست.
_: داغ نیست؟

_: نه ولرمه.

از جا بلند شد و روبه فیلیپ گفت: دوست داری شنا کنی؟

فیلیپ با هیجان گفت: می تونم؟

_: اگه مواظبی که سرما نخوری، آره. میتونی.

سریع لباس هایش را بیرون آورد و با یک حرکت داخل حوض پرید. قطرات آب به بیرون از حوضچه ریخت. کمی شنا کرد. سرش را از آب بیرون آورد. قطرات آب از روی

موهایش به روی صورت مردانه اش می چکید. سرش را تکان داد. قطرات آب در هوا پخش می شدند. با هیجان گفت: خیلی خوبه. خستگی رو از تنت به در می کنه. تیانا چیزی نگفت و روی صندلی نشست. چشمانش را روی هم نهاد و به زمان را به عقب برد. رز روی تخته سنگی نشسته بود و با عشق به فیلیپ که درحال شنا کردن بود، می نگریست. تیانا از آن بالا آنها را دید. شاید آن موقع بود که آتش حسادتش بیشتر شد.

درحال قدم زدن در باغ بودند. برگ های زرد و نارنجی در پایین درخت ها نمای زیبایی را به وجود آورده بودند. تیانا محکم پایش را روی برگ ها می گذاشت که فیلیپ گفت: برای چی اینقدر محکم راه میری؟

همانطور که به کارش ادامه می داد، گفت: برای این که صدای خش خش برگ هارو دوست دارم.

فیلیپ دستش را به طرف تیانا دراز کرد و او محکم دستش را گرفت. فیلیپ فشار خفیفی به دست تیانا وارد کرد.
_: عصر قشنگیه.

سرش را بالا آورد و به فیلیپ نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: به نظرم پاییز توی کشور من قشنگ تر از هر جای دیگه ست.

فیلیپ با تعجب پرسید: چرا؟ چه فرقی داره؟

_: اگه فرق نداشت تو نمی گفتی عصر قشنگیه. درضمن من یه جایی رو میشناسم که اگه ببینی نظرت با من یکی میشه.

_: مشتاقم هرچه زودتر اونجا رو ببینم.

_: همین الان میریم.

به انتهای باغ که رسیدند، تیانا ایستاد و گفت: خوب چشمت رو باز کن. همین جاست.

فیلیپ آهسته جلو رفت و خوب به اطراف نگاه کرد. درختان بلند قامتی در جلویش قد علم کرده بودند. شاخه ها را کنار زد و جلو رفت. با دیدن چیزی که در جلویش بود، به وجد آمد. یک رودخانه خروشان در جریان بود. اطراف رودخانه پر از درخت و گل بود. ماهیانی که از رودخانه بیرون می آمدند و با یک جهش دوباره به بستر خود برمی گشتند. تیانا دست او را گرفت و گفت: بیا بریم که یه جای خوب سراغ دارم.

کنار رودخانه قدم می زدند تا به جای مورد نظر تیانا رسیدند. یک آلاچیق که از سنگ های مرمر درست شده بود. فیلیپ را به دنبال خود کشاند و به داخل رفت. یک آلاچیق به شکل شش ضلعی که با شش ستون در هر ضلع بنا شده بود. دور ستون ها گل های صورتی رنگی پیچ خورده و به بالا رفته بودند.

تیانا چرخ می زد و گفت: چگونه؟ از اینجا خوش میاد؟

فیلیپ مات و مبهوت به اطراف خیره شده بود. مقطع گفت: تا... حالا... همچنین... جای... زیبایی رو... ندیده... بودم.

تیانا خودش را در آغوش فیلیپ انداخت و گفت: اینجا مال منه، یعنی به اسم منه. به غیر از منم کسی حق نداره پاشو اینجا بذاره.

فیلیپ موهای او را نوازش کرد و چیزی نگفت.

تیانا با چشمانی که سعی می کرد مظلوم جلوه دهد، به فیلیپ نگریست و گفت: خیلی دوست دارم فیلیپ. اونقدری که براش هیچ مرزی وجود نداره.

فیلیپ او را تنگ در آغوش گرفت و منم دوست دارم تیانا.

سپس بو*سه ای به گونه اش زد. اما ناگهان چهره رز در جلوی چشمانش نقش بست. خواست خود را از تیانا جدا کند اما، تیانا بیشتر خودش را به فیلیپ چسباند. او نیز بو*سه ای به صورت فیلیپ زد و گفت: منو از خودت جدا نکن فیلیپ. من بدون تو می میرم.

روی صندلی نشستند. تیانا همچنان در آغوش فیلیپ بود. فیلیپ بو*سه کوتاهی به روی موهای تیانا زد. هردو ساکت و در دنیای دیگری بودند. تیانا در فکر بود که اوایل فقط برای تسلای قلبش می خواست فیلیپ را از رز جدا کند ولی گمان می کرد که به راستی عاشق فیلیپ شده. در فکر بود که هرچور شده با فیلیپ ازدواج کند.

فیلیپ در فکر رز بود. در فکر این که رز نامزدش است ولی گمان میکند که دل به تیانا داده است. از طرفی تیانا، خواهر همسر استیون است. در دل ناله کرد که اگر با تیانا ازدواج کنم چه بر سر کشورش خواهد آمد. به طور ناگهانی تصمیمش را گرفت. تیانا را از خود جدا کرد. سینه اش را صاف کرد و گفت: خانم تیانا، آیا خواستگاری من را قبول می کنید؟

تیانا با چشمانی از حدقه بیرون زده، به فیلیپ می نگریست. اصلا فکر نمی کرد به این زودی آرزوی وصالش با فیلیپ برآورده شود. لبخند پر هیجانی زد اما کم کم لبخندش

رنگ باخت. مغموم سرش را به زیر انداخت. فیلیپ پرسید: چی شده تیانا؟ حالت خوب نیست؟ من حرف بدی زدم؟

تیانا چیزی نگفت. فیلیپ دستش را به زیر چانه او برد و سرش را بالا گرفت. آرام و شمرده گفت: من فقط ازت خواستگاری کردم. کار من اشتباه بوده که ناراحت شدی؟ تیانا آهسته گفت: کار تو اشتباه نبوده ولی...

_: ولی چی؟

_: ولی فیلیپ تو نامزد داری. رز نامزد توئه.

فیلیپ عصبی به موهایش دست کشید و گفت: می دونم. فکرهای خوبی دارم. تیانا با شوق گفت: چه فکری؟

_: من به خاطر کشورم باید با رز ازدواج کنم. اگه من و رز ازدواج نکنیم دوباره جنگ بین کشورها به راه می افته.

تیانا تند و سریع گفت: مشکلی نداره. پدر من بهتون کمک میکنه.

فیلیپ سرش را تکان داد و گفت: نه تیانا. اونا خیلی قوی تر از ما هستن. سواره نظامی که پادشاه کریستوفر داره رو هیچکس ندیده. یه سواره نظام ده هزار نفره با کلی مارشال و شوالیه.

_: خب پس فکر تو چیه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: من با رز ازدواج می کنم. چند ماه بعد از ازدواجمون...

مکثی کرد و ادامه داد: به خواستگاری تو میام.

تیانا با سرعت از جایش بلند شد. رویش را از فیلیپ گرفت. او نیز از جا بلند شد و گفت: چی شد؟ موافق نیستی؟

_: معلومه که موافق نیستم. من یه پرنسسم. چطور می تونم همسر دوم باشم.

_: همسر دوم که چیز بدی نیست.

با عصبانیت چرخید و گفت: چیز بدی نیست؟ من می تونم با فرد دیگه ای ازدواج کنم و ملکه بشم. چرا باید خودم رو بد کنم و همسر دوم بشم؟ هان؟

بازوان تیانا را گرفت. اندکی تکان داد و گفت: تیانا، تیانا چرا به فکر من نیستی؟ من توی بد موقعیتی گیر کردم. یک طرف ماجرا تویی و عشق من نسبت به تو. طرف دیگه کشورم هست و رز. من تنها فرزند پدرم هستم. وارث تاج و تختش. من نمی تونم فقط به خودم فکر کنم. من نمی تونم خودخواه باشم و به مردم فکر نکنم. اگه پشت

مردم نباشم، وقتی پادشاه شدم اونا پشت من نیستن. من باید هر جور شده جلوی جنگ رو بگیرم.
دست فیلیپ را پس زد و درحالیکه به طرف در می رفت، با صدای بلندی گفت: اینا به من ربطی نداره فیلیپ. اینا مشکل توئه.

"فصل چهار"

جلوی در ایستاد. سرش را چرخاند تا فیلیپ را ببیند. با قاطعیت گفت: حرف اول و آخرم اینه فیلیپ. من فقط ملکه میشم، تمام سرش را میان دستانش گرفت. واقعا نمی دانست که باید چه کند. تیانا و عشق یا رز و کشورش؟ با کلافگی سرش را تکان داد. موهایش در هوا پخش شدند. دستانش را قلاب کرد و پشت گردنش، پاهایش را دراز کرد و روی میز گذاشت. به دو روز قبل فکر می کرد. ندیمه او را به اتاق تیانا برد. تیانا با زیباترین لباس در جلوی او ظاهر شد و گفت: فکراتو کردی؟ من یا رز؟ فیلیپ با تته پته گفت: من... هنوز تصمیمی... نگرفتم. من... واقعا نمیدونم... باید چیکار... کنم.

تیانا جلو آمد و گفت: یه سوال می پرسم باید با صداقت جواب بدی. باشه؟ فیلیپ سرش را تکان داد و تیانا گفت: من رو چقدر دوست داری؟ لبخند محوی زد و به چشمانش نگریست. پاسخ داد: من تو رو قد تموم دنیا و آسمون دوست دارم تیانا. کاش باور می کردی که من چقدر دوست دارم.

ـ پس اگه منو اینقدری که میگی دوست داری، حاضری برام چیکار بکنی؟ با سردگمی گفت: چیکار بکنم؟ خب معلومه من به خاطر تو هرکاری می کنم هرکاری. حتی حاضرم جونمم رو بهت بدم.

تیانا لبخند فاتحی زد و گفت: پس نقشه منو گوش بده. سرش را تکان داد. آرام گفت: هرگز نمی تونم این کارو بکنم. این کار آخر بی شرمیه. حتی حیوانات هم این کارو نمی کنن. من چطور می تونم رز....

فردی آرام به در زد. افکارش به هم ریخت. با فکر این که تیانا باشد، سریع بلند شد و خودش در را باز کرد. اما با دیدن پیتر، قصر آرزوهایش ویران شد. بر سر جای قبلی اش نشست و گفت: چیزی میخوای؟

پیتر جلو آمد و روی تخت نشست. آهسته گفت: دو روزه که خودتو توی اتاق حبس کردی. معلومه چی میخوای یا چیکار می کنی؟

آهسته گفت: به تو مربوط نیست.

_: آره همیشه همینو بهم میگی. پیتر خفه شو. پیتر به تو مربوط نیست. پس من برای چی باهات دوستم؟

_: خیلی دیوونه ای که وقتی میدونی بهت توهین می کنم دوباره میای پیشم.

_: آره من دیوونه ام. اینم یکی دیگه از القاب من. پیتر دیوونه.

فیلیپ عصبی داد زد: گم شو بیرون پیتر. از اینجا دور شو.

پیتر نگاهش را از رگ های متورم فیلیپ گرفت. دندان هایش را به هم سایید و از اتاق بیرون رفت.

دو روز دیگر گذشت. نه فیلیپ از اتاق بیرون رفته بود و نه کسی جرئت ورود به اتاقش را داشت. پیتر همه را از اتاقش دور می کرد و برای پادشاه بهانه های مختلف می آورد.

هر روز غذایش را پشت در می گذاشت و فیلیپ مقداری از آن را می خورد. بالاخره تصمیمش را گرفت. در آینه به چهره شکسته و موهای ژولیده اش نگریست. دیگر نمی توانست بدون تیانا زندگی کند.

ندیمه حضور فیلیپ را اعلام کرد. پس از اذن دخول وارد اتاق مخصوص تیانا شد.

اتاقی که فقط میهمانان ویژه حق حضور در آن را داشتند. تیانا تکه ای از سیبش را داخل دهان گذاشت و گفت: خب... می شنوم.

فیلیپ آب دهانش را قورت داد و گفت: تصمیمم رو گرفتم.

تیانا نگاه معمولی ای به فیلیپ انداخت. خوب می دانست که فیلیپ نقشه اش را پذیرفته. سرش را آهسته تکان داد و گفت: خب....

نگاهش به چکمه های بلندش بود و آهسته گفت: هر چی تو بگی. من با نقشه تو علیه رز موافقم.

تیانا لبخند فاتحی زد و گفت: تصمیم درستی گرفتی فیلیپ. مطمئن باش پشیمون نمیشی.

به چشمان آبی تیانا نگریست و گفت: برای داشتن تو حاضرم هرکاری بکنم.

ماری دستش را روی شکم برجسته اش کشید. کریستوفر خندید و گفت: شیطونی میکنه ملکه؟

ماری خندید و گفت: آره مثل پدرش می مونه.

کریستوفر با تعجب گفت: حالا چرا من؟ شاید مثل خواهر، برادرش.

_: نه رز و استیون خیلی آرام بودن. اینقدر آرام که من ماه های اول رو نفهمیدم باردارم.

نگاهش به شکمش کرد و گفت: ولی این خیلی شیطونه. چه دختر باشه و چه پسر با این شیطنتش دردسر سازی میکنه.

لحظاتی سکوت برقرار شد و پادشاه گفت: ماری، نگفتی چرا مثل من می مونه؟ من شیطونم؟

ماری خندید و گفت: الآن نه. ولی ایزابلا می گفت زمانی که شما را حامله بوده خیلی شیطون بودین. این شیطنت تا دوران بلوغ ادامه داشته و بعد کم کم پسر آرومی شدین.

کریستوفر قهقهه زد. سپس آرام به همسرش نزدیک شد و گفت: ولی برعکس من تو دختر آرام و سربه زیری بودی، درست مثل رز. همین سربه زیریت باعث شد که بهت دل ببازم.

ملکه لبخندی زد و پادشاه برسر جایش نشست. سینه اش را صاف کرد و گفت: هر وقت رز رو می بینم به یاد جوونی های خودت می افتم. شما و رز درست مثل یه سیبی هستین که از از وسط نصف شده.

هر دو تعظیم کردند و فیلیپ گفت: فکر نکنم دیگه بتونیم همدیگه رو ببینیم. ولی من برات نامه می نویسم و تو هم حتما جواب بده.

تیانا پلک هایش را روی هم نهاد و گفت: بله، حتما.

از پادشاه و همسرش نیز خداحافظی کرد و به طرف اسبش رفت. پس از نشستن باری دیگر برگشت و به تیانا نگاه کرد. او برایش دست تکان داد و فیلیپ حرکت کرد.

درحال پوشیدن لباس بود که فردی آرام به در زد. بعد از اتمام کارش گفت: بیا داخل. ندیمه ای داخل اتاق شد و گفت: بخشید قربان زمانی که در سفر بودین براتون نامه اومد. نامه دست منه.

نگاهش به سرتا پای مرد جوان انداخت و گفت: از طرف کیه؟

_: دوشیزه رز، قربان.

اخم هایش را درهم کشید. با رخوت دستش را به طرف مرد برد و گفت: خیلی خب بده به من.

نامه را باز کرد. رز با خط زیبایی در سطر اول نوشته بود: فیلیپ عزیز. مدتی است که از دیدار من و تو گذشته. دلم برای دوباره دیدنت خیلی بد بی قراری می کند. کاش میشد که دوباره به دیدن من بیایی و یا ای کاش من اجازه سفر را داشتم. هوا سرد شده و پدر اجازه سفر به بیرون شهر هم به من نمی دهد. روز ها را می شمارم تا کریسمس برسد. روزی که من و تو برای همیشه باهم باشیم. من روزها و شب هایم را به عشق تو سپری می کنم. می دانم که مشغله های زیادی داری ولی اگر می توانی پاسخ نامه ام را بده.

دوست دار تو: رز.

با عصبانیت نامه را مچاله کرد. خودش را روی تخت کرد و با خود گفت: لعنت به من. آره لعنت به من که اصلا به دنیا اومدم. رز با چه عشقی به من نامه نوشته. اون داره روزشماری میکنه که کریسمس برسه. ولی نمی دونه اون روز قشنگ ترین نیست که بدترین روزشه.

شاه آرتور عصبی به دسته صندلی اش چنگ انداخت و گفت: تو می فهمی چی میگي جولیا؟ مگه قول و قرار ما الكيه كه به خاطر يه الف بچه زير پا بذارم. فيليپ بايد با رز ازدواج كنه. ديگه هم حرفي ندارم.

جولیا کنار همسرش نشست و گفت: عزیزم چرا ناراحت میشی؟ من که حرف بدی نزد. من فقط حرف دل فیلیپ رو به تو زدم. فیلیپ رز رو دوست نداره. ازدواج بدون عشق مگه میشه؟

آرتور کلافه دست به موهایش کشید و گفت: بس کن جولیا، بس کن. تو میدونی اولتیماتوم چیه؟ وقتی ما توی جنگ با کشور کریستوفر بودیم، یه پیک از طرف او برامون اومد. آخرین شرطش رو برای ما گذاشت. اون از ما هزاران کیسه طلا و جواهر خواسته بود. من توی خزانه ام تا حالا همچین پولی رو نداشتم. برای این که از خونریزی جلوگیری کنم، با فیلیپ حرف زدم که با رز ازدواج كنه. ازدواج رز و فيليپ يعني پايان تمام جنگ ها. يعني ديگه کشور من و کریستوفر باهم جنگ نخواهد داشت.

نفسی تازه کرد و ادامه داد: حالا تو اومدی میگی فیلیپ نمیخواه با رز ازدواج كنه؟ غلط کرده، مگه دست خودش؟ جون هزاران نفر از مردم کشور به دست فیلیپ. این ازدواج دست من نیست که بگم باشه قبوله. جون مردم در خطر. کریستوفر یه لشکر

داره با هزاران شوالیه. من چطور می تونم با اون سربازا مقابله کنم؟ درکم کن جولیا ،
من نمی تونم این عروسی رو به هم بزنم.
- ولی آرت....

- ولی نداره. همین حرفا رو به فیلیپ هم بگو. اون یه مرد جنگیه و معنای اولتیماتوم
رو خوب می فهمه.
بعد از اتمام حرف های مادرش، گفت: نگران نباش مادر. عید که برسه همه چیز درست
میشه.

- آخه چجوری پسر؟ پدرت مخالف حرف های من و توئه.
- پدر درست میگه. من هم توی اون جنگ بودم و هم اون نامه رو خوندم. ولی شما
خودت رو ناراحت نکن. همه چی درست میشه.
- بازم میگم آخه چجوری؟
- فقط کافیه صبر کنید. همین.

سرباز با دیدن رز آهی از دل کشید و با ناله گفت: شاهزاده خانم.
رز غمگین نگاهش کرد و گفت: هنوز خبری نشده؟
سرباز سرش را تکان داد و گفت: پرنسس من چند بار بهتون گفتم؟ من گفتم اگه پیکی
از طرف شاه آرتور اومد اول میگم بیاد خدمت شما. ولی می بینید که هنوز خبری
نیست. هیچ پیک و نامه ای از طرف شاه آرتور و پرنس فیلیپ نیومده.
نفس عمیقی کشید و گفت: بازم میگم اگه خبری شد، حتما بهتون میگم.
رز آهی کشید و گفت: باشه. من منتظرم.
- برید داخل. هوا خیلی سرده.

دستانش را درهم قفل کرد و غمگین به اتاقش برگشت. خود را روی تخت انداخت و
گریست. باورش نمیشد که فیلیپ بعد از گذشت دوماه هنوز نامه ای به او ننوشته.
اواخر ماه نوامبر بود و هنوز نامه ای از طرف فیلیپ برایش نرسیده بود. با خود نجوا
کرد: یعنی اینقدر سرش شلوغه که نتونسته برام یه نامه بنویسه؟
نامه را تا کرد و داخل پاکت گذاشت. به دست مرد داد و گفت: اسمت چیه؟
- قربان من باب هستم.

- خب باب. این نامه ای که بهت میدم را باید به دست خانم....
باب تند و سریع گفت: میدونم قربان باید به دست خانم رز برسونم.

فیلیپ کلافه سرش را تکان داد. این چهارمین نفری بود که فکر می کرد باید نامه را به دست رز برساند. فیلیپ تقریباً فریاد زد: نه احمق. تو باید این نامه را به دست خانم تیانا برسونی. فهمیدی؟ تی یا نا.

مرد با ترس گفت: ب...بله. متوجه شدم. خ... خانم تیانا. بله الساعه می رسونم.
-: خیلی خب برو دیگه.

بعد از رفتن مرد، به طرف پنجره رفت. با باز کردن پنجره سوز سردی به صورتش خورد. نگاهی به آسمان کرد. سرخ و خونین بود. آهسته زمزمه کرد: امشب مطمئناً برف میاد. خدا کنه زود نامه را به دست تیانا برسونه.

سپس پنجره را بست و به طرف میزش رفت. نامه های تیانا را از پاکت بیرون آورد. روبان قرمز دورش را باز کرد و برای صدمین بار نامه را با عشق خواند.

مأیوس وار نگاهی را به زمین دوخت و آهسته گفت: نمی دونی کجا رفته بود؟ جورج با درماندگی گفت: نه نمی دونم بانو. زمانی که به قصر رسیدم، خواستم شاهزاده را ببینم. گفتم که نامه ای از طرف بانو رز آوردم. سربازی که اونجا بود، بهم گفت که شاهزاده نیستن و به مسافرت رفتن. منم نامه رو بهش دادم و گفتم زمانی که ایشون برگشت به دستشون برسونین.

آرام گفت: پس چرا جواب منو نمیده؟

-: من نمی دونم سرورم. مطمئن باشین که من نامه رو رسوندم.

به چشمان جورج نگاه کرد. صداقت را در نی نی چشمانش می دید. ولی دلیل عدم پاسخ را از طرف فیلیپ نمی فهمید.

چند ماه بعد:

بیست روز از ماه دسامبر گذشته بود و خبری از فیلیپ نبود. رز از پنجره به برف بیرون خیره شده بود. شب گذشته برف خوبی باریده بود. به طرف اتاق دایه اش رفت. دایه مارتا روی صندلی نشسته و مشغول سنگ دوزی بر روی لباس رز بود. کنار دایه نشست و گفت: دایه؟

پیرزن نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت: نترس رز. اون بالاخره میاد.

لبخند محوی زد و گفت: کی دایه؟ کی میاد؟ چند ماهی میشه که ندیدمش.

روی زمین نشست و سرش را روی زانوهای دایه گذاشت. مارتا موهایش را نوازش کرد و گفت: عشق چیز عجیبیه. من هرگز نتونستم عشق رو با تمام بدنم حس کنم. ولی باید چیز پیچیده ای باشه.

رز سرش را بالا گرفت و گفت: چرا شما هیچ وقت ازدواج نکردین؟ مارتا نفس عمیقی کشید و گفت: نمی دونم. سپس خندید و گفت: شاید هیچ کس حاضر نبوده با دختر بد عُنقی مثل من ازدواج کنه.

رز نیز خندید و گفت: به نظر من شما هیچ وقت بد اخلاق نبودین. صداش را آهسته کرد و گفت: من شما رو به اندازه مادرم دوست دارم دایه. مارتا با شگفتی گفت: واقعا؟ یعنی تو، من رو به اندازه مادرت دوست داری؟ رز با لبخند گفت: بله درسته. مارتا لبخندش را جمع کرد و گفت: خیلی خب بسه. پاشو لباست رو کثیف کردی. رز از جا بلند شد. نگاه خریدارانه ای به لباس عروس کرد و گفت: خیلی قشنگه. دایه با مهربانی گفت: از تو که قشنگ تر نیست؟ هست؟

رز لبخند زد و دایه اش را در آغوش گرفت. بالاخره انتظار به پایان رسید. روز بیست و سوم دسامبر، شاه آرتور و خانواده اش به همراه کالسکه های طلا وارد قصر شدند. رز با زیباترین لباس، کنار پدرش ایستاده و مشتاقانه منتظر فیلیپ بود. بالاخره فیلیپ با همان جذبه همیشگی اش وارد کاخ شد. رز با لبخند کنترل نشده اش به او می نگریست. فیلیپ به هیچکس نگاه نمی کرد و فقط آرام به جلو می آمد. رز از این کار او دلگیر شده بود. اما حالا که فیلیپ را می توانست ببیند، هیچ چیز برایش مهم نبود.

در جلوی پادشاه کریستوفر ایستاد. خیلی خشک و رسمی احوالپرسی کرد. بعد هم نوبت ملکه بود. با دیدن شکم برجسته ماری بسیار تعجب کرد. جولیا با تمسخر پرسید: نگفته بودی که دوباره بارداری.

ماری خندید و گفت: آره. به لطف خدا دوباره باردار شدم. جولیا پوزخندی زد و گفت: یکی هم کافیه. تو هم دختر داری و هم پسر. دیگه نیازی به بچه سوم نبود.

فیلیپ نگاهش را از ماری گرفت و به رز دوخت. رز با هیجان گفت: سلام. خوش اومدین.

فیلیپ خیلی عادی گفت: سلام. از دیدنتون خوشحالم.
 رز لبخند جمع شده اش را دوباره باز کرد و گفت: دلتنگت بودم.
 تنها به لبخند کم جونی بسنده کرد و روبه پادشاه گفت: هوا خیلی سرد.
 _: آره درسته. خب دیگه عید نزدیکه، باید سرد باشه.
 سپس خندید و گفت: فیلیپ نمیخوای با نامزدت حرف بزنی؟
 فیلیپ لبخند کم جونی زد و گفت: درسته.
 سپس به رز نگرست. او نیز لبخندی زد و به راه افتاد.
 صدای قدم هایش بر روی برف ها بسیار خوشنوا بود. حال که فیلیپ در کنارش بود،
 دیگر هیچ غمی نداشت. دستان سرد و یخ زده اش را به طرف فیلیپ دراز کرد و گفت:
 خیلی سردمه فیلیپ.
 فیلیپ نگاه گذرایی به او انداخت و گفت: لباس مناسب نیست. باید یه چیز گرم می
 پوشیدی.
 رز از این حرف فیلیپ دلگیر شد. اما بازم به روی خود نیاورد و گفت: میشه دستم رو
 بگیری؟
 به ناچار دست رز را گرفت. رز گفت: بریم روی صندلی بشینیم؟
 فیلیپ بدون هیچ حرفی راهش را به طرف میز کنار حوضچه کج کرد. پس از مستقر
 شدن، رز گفت: خیلی دلم برات تنگ شده بود فیلیپ.
 او چیزی نگفت. باز گفت: نامه ای که برات نوشته بودم، به دستت رسید؟
 فیلیپ اخم هایش را به نشانه تامل درهم کشید و پس از چند ثانیه گفت: نامه؟ چه
 نامه ای؟
 رز با تعجب گفت: من برات نامه نوشته بودم فیلیپ.
 فیلیپ خونسرد گفت: نامه ای به دستم نرسیده.
 _: ولی من از جورج پرسیدم. قسم می خورم که نامه را به دست سربازی داده.
 _: احمق ها. حتما یادشون رفته که بهم بدن.
 _: نه، نه. جورج می گفت که تو اون موقع سفر بودی.
 فیلیپ کلافه گفت: بس کن رز. بعد از چند ماه اومدم و تو یکسره داری غر میزنی.
 رز سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: من منظوری نداشتم.
 نفشش را با حرص بیرون داد و گفت: خیلی خب بیا بریم داخل. لباس مناسب
 نیست.

درحین خوردن صبحانه، خوب حواسش به فیلیپ بود. اما او گویی در دنیای دیگر غرق بود. کریستوفر با صدای بلندی گفت: اینقدر برای ازدواج عجله داری فیلیپ؟ اما فیلیپ چیزی نشینده بود. این بار آرتور گفت: چیزی شده پسر؟ فیلیپ که به خود آمده بود، گفت: چیزی گفتین؟ من متوجه نشدم؟ کریستوفر با خنده گفت: چقدر مشتاق!

وسپس با صدای بلند خندید. حاضرین به جز فیلیپ و جولیا نیز آرام می خندیدند. بعد از صبحانه از فیلیپ درخواست همراهی کرد. اما فیلیپ سردرد را بهانه کرد و به اتاقش رفت. رز دست بردار نبود. او بعد از چند ماه نامزدش را می دید. درحالیکه اصلاً به او توجه نداشت. پشت در اتاق ایستاد و آرام به در زد. پس از اجازه ورود وارد اتاق شد. فیلیپ با ناراحتی روی تخت دراز کشیده بود. به طرفش رفت و درکنار او خوابید. هردو به سقف خیره شده بودند. فیلیپ گفت: برای چی اومدی؟ رز روی پهلو خوابید و به فیلیپ که همچنان به سقف می نگریست، نگاه کرد. سپس با بغض گفت: میشه بگی چت شده فیلیپ؟ تو اون فیلیپ سابق نیستی. تو فیلیپی نیستی که عاشقانه رز رو دوست داشت. فیلیپ کلافه روی تخت نشست و گفت: خواهش می کنم رز. من چند روزه که حالم خوب نیست.

_- به من بگو. به من دلیل حالت رو.

پیایی سرش را تکان داد و گفت: خودمم نمی دونم رز.

مقطع گفت: ن... نکنه... پشی... پشیمون شدی؟

به صورت مظلوم رز نگاه کرد. لبخند محوی زد و گفت: نه.

_- پس چی؟

_- هیچی.

سپس او را در آغوش کشید.

عصر روز بیست و چهارم، خانواده پادشاه تام وارد قصر شدند. فیلیپ از همان ابتدا با نی چشمانش به دنبال تیانا بود. با ورود تیانا، قلب فیلیپ مالا مال از عشق و سرور شد. زمانی که با یکدیگر احوالپرسی می کردند، به روی زمین بند نبود. تیانا لبخند معناداری روبه رز زد و گفت: تبریک میگم رز. رز تعظیم کرد و گفت: ممنونم.

و تیانا در دل به رز و حماقتش می خندید. او خوب می دانست که این روزها، آخرین روز از عمر کوتاه رز خواهد بود.

امروز یکی از بهترین روزهای عمر رز بود. از صبح که بیدار شده بود، روی پا بند نبود. امروز روز اول سال و کریسمس بود. نگاهش را از آینه به کاج تزئین شده گوشه اتاق انداخت. به طرف کاج رفت و دستی بر روی برگ های سوزنی اش کشید. باز در آینه به خود نگریست. امروز قشنگ ترین لباسش را پوشیده بود. از اتاق بیرون آمد. با دیدن خدمه ای لبخند زد و گفت: سال نو مبارک.

خدمه تعظیم کرد و گفت: بله، سال نو مبارک. شتابان از پله ها پایین آمد. همه در سالن اصلی جمع بودند. به همه سال نو را تبریک گفت. تیانا و فیلیپ در فاصله چند متری از هم ایستاده بودند. به طرف فیلیپ رفت و گفت: سلام. سال نو مبارک.

فیلیپ سعی کرد لب هایش را برای لبخند کش بدهد. اما نمی دانست چقدر موفق شده است.

_: سال نو مبارک رز.

شیپورچی حضور پادشاه را اعلام کرد. همه صاف ایستاده بودند. پادشاه کریستوفر به همراه همسرش وارد سالن شد. سال نو را به همه تبریک گفت و از خداوند خواست که بهترین سال را برایشان قرار دهد.

پس از اتمام صحبت های کریستوفر همه باهم مشغول صحبت شدند. رز دست فیلیپ را گرفت و به دنبال خود کشاند. فیلیپ غرغر کنان می گفت: چته رز؟ چیکار داری؟ _: بیا فیلیپ. بیا این درخت کاج رو ببین.

جلوی درخت کاج بزرگی ایستادند و فیلیپ گفت: خب که چی؟ رز با تعجب به او نگاه کرد و گفت: که چی؟ این بزرگ ترین درخت کاج، توی کشور منه. قشنگه نه؟

فیلیپ نگاهش را به درخت کاج دوخت. رز درست می گفت. بزرگ ترین درخت کاجی بود که فیلیپ تا به حال دیده بود. درخت با اشیایی مثل سیب و آجیل تزئین شده بود و در بالاترین نقطه آن یک ستاره بود.

سپس با سردی گفت: قشنگه. واقعا بزرگه.

و بعد از او دور شد

_: سرم درد میکنه رز. نمی تونم با تو بیام بیرون.

رز با سرتقی گفت: باید بیای فیلیپ. خیلی خوش میگذره.

_: آخه چجوری خوش میگذره؟ با لباس مبدل پیام بین مردم شهر؟ به نظر تو این خوش گذرونیه؟

با قاطعیت گفت: من میخوام برم و تو هم باید با من بیای.

فیلیپ عصبی دست در موهایش کشید و گفت: خیلی خب. حاضر شو و بیا.

با بیرون رفتن رز از اتاق، تیانا از کمد بیرون آمد. نفس عمیقی کشید و گفت: دختره مزاحم. داشتم خفه میشدم فیلیپ.

فیلیپ از جا بلند شد و به طرف تیانا رفت. صورت او را نوازش کرد و گفت: الان خوبی عزیزم؟

تیانا لبخندی زد و گفت: آره خوبم.

_: من مجبورم که همراهیش کنم.

_: می فهمم. ولی امشب شب آخره. فردا شب.....

فیلیپ دستش را جلوی دهان تیانا گذاشت و گفت: لطفا ساکت باش. آخرش سر من رو به باد میدی.

_: باشه. فعلا برو تا دوباره نیومده.

هر دو لباس مبدل پوشیده بودند. سوار بر کالسکه به میدان اصلی شهر رفتند. مردم شهر را آذین بسته بودند. گروهی از زن و مرد در میدان باهم می رقصیدند و گروهی نظاره گر بودند. عده ای هم با هم حرف می زدند و بلند بلند می خندیدند. رز دست فیلیپ را رها کرد و به طرف میدان رفت. فیلیپ با صدای بلند گفت: رز صبر کن. آهسته زیر لب گفت: فقط یه امشب رو تحمل کن فیلیپ. فقط یه امشب رو.

پشت سر رز به تماشا ایستاد. ناگهان رز به طرفش برگشت و گفت: بریم باهم برقصیم؟

پیای سرش را تکان داد و گفت: نه. من هنوزم سرم درد میکنه.

_: تو چرا اینقدر سر درد میشی؟ امشب باید بریم پیش آقای سولیوان.

_: آقای سولیوان کیه؟

_: پزشک خانوادگی ماست.

_: نه نیازی نیست. استراحت کنم خوب میشم.

رز لبخند معناداری زد و گفت: باید برای فردا آماده باشی.

سپس سرش را چرخاند و دوباره تماشا کرد. فیلیپ در دل به سادگی رز می خندید. یکدفعه همه به رقص خود پایان دادند و به کناری رفتند. دسته ای از دختر و پسرهای جوان وارد میدان شدند و سرود شکرگزاری خواندند. در تمام طول مدتی که رز با اشتیاق به دسته سرود نگاه می کرد، فردی او را زیرنظر داشت. فردی که با یک نگاه عاشق رز شد. روز موعود فرا رسید. امروز عروسی رز و فیلیپ بود. شب گذشته هیچ کدام خواب کافی نداشتند. رز به خواب نمی رفت چون، اشتیاق فردا را داشت و فیلیپ دغدغه فردا. سراسیمه از اتاق بیرون آمد و به طرف اتاق مخصوص رفت. با خوشحالی جلوی آینه نشست و خودش را به دست آرایشگر سپرد. آرایشگر موهای ابریشمی اش را شانه میزد. موهایش را به عقب برد و بالا بست. دور آنها را با حلقه گل‌های رز تزئین کرد. جلوی موهایش را به کناری برد و سنجاق زد. سپس به حاصل کار خود لبخند زد. رز نگاه خریدارانه ای به خود انداخت. زیبایی اش دو چندان شده بود. آنقدر که چشمان خودش را محسور کرده بود. دایه مارتا وارد اتاق شد. لحظاتی به رز خیره شد و سپس او را محکم در آغوش گرفت. همانطور که گریه می کرد، گفت: دختر کوچولوی من. رز کوچولو، بزرگ شده. اونقدر بزرگ که دایه ازدواج میکنه. رز از آغوش دایه بیرون آمد و گفت: برام دعا کن دایه. - حتما عزیزم. فیلیپ مرد خوبیه. مطمئناً تو رو خوشبخت میکنه. به کمک ندیمه و دایه لباس بلند و سپیدش را پوشید. باری دیگر در آینه به خود لبخند زد و از اتاق خارج شد. از پله ها که پایین می رفت فیلیپ را دید. یک لباس به رنگ قرمز پوشیده بود که نوار آبی رنگی از شانه به طرف پهلویش وصل میشد. شل زرد رنگی را به روی دوش انداخته بود. رز لبخند زنان به طرفش می رفت. اما فیلیپ با چهره خاصی به او نگاه می کرد. نه خوشحال بود و نه ناراحت. آثار خشم و عذاب وجدان هم در چهره جذابش دیده نمیشد. با ورود تنها پرنسس، نوازندگان آهنگ زیبایی را نواختند. به آخرین پله که رسید، فیلیپ دستش را به طرف رز دراز کرد. او نیز دست فیلیپ را گرفت و هردو در وسط تالار، بین جمعیت رقصیدند. در تمام طول رقص، لبخند از لب های رز کنار نمی رفت و فیلیپ همچنان عادی بود. بعد از اتمام رقص هردو دست در دست هم به طرف میهمانان رفتند و احوالپرسی

کردند. از همه کشورهای اطراف، نمایندگان آمده بودند. پادشاه دنیل و همسرش، ملکه دوروثی و همسرش، ولیعهد آلفرد و پرنسس سامانتا.

دختر کوچکی که سبدي پر از گلبرگ به دست داشت، جلوتر از همه به راه افتاد. بعد از او، رز و فیلیپ دست در دست هم بر روی گلبرگ هایی که دخترک بر زمین ریخته بود، قدم برمی داشتند. مردم شهر در اطراف ایستاده بودند. همه با شگفتی به زوج جوان نگاه می کردند.

مرد جوانی در بین جمعیت، قدمی به جلو برداشت که دوستش مانع شد و گفت: نرو براین. میخوای بهش چی بگی؟ اون الآن عروسه. می فهمی؟

براین نگاه غضبناکی به او انداخت و گفت: خفه شو جیمز.

_: باشه من خفه میشم. ولی اگه دو قدم دیگه برداری سربازا می کُشت.

براین آهی کشید و گفت: پس من چیکار کنم؟ من دیشب عاشقش شدم؟

_: تو فکر می کنی کی هستی براین؟ یه شاهزاده سوار بر اسب سفید؟ نه. تو پسر یه کشاورزی میتونی اینو بفهمی؟ من و تو باید عاشق کسی بشیم که مثل خودمون باشه. آرزوی ازدواج با یک پرنسس رو به گور ببر.

خاندان سلطنتی و درباریان وارد کلیسا و سربازان مانع ورود مردم عادی به داخل شدند. هردو به جایگاه اصلی رفتند. کشیش پشت میز، منتظر ایستاده بود. زوج جوان جلو رفتند و روبه روی او ایستادند. کشیش شروع به خواندن مطالب کرد. پس از پایان صحبت هایش گفت: با این وصلت مقدس بین داماد فیلیپ و عروس رز، پیمان مقدس می بندیم. اگر کسی اعتراضی به این ازدواج دارد، همین حالا صحبت کند و یا برای همیشه ساکت بماند.

نگاهی به جمع حاضر انداخت. از کسی، صدایی در نمی آمد. گویا همه به این ازدواج راضی بودند. اما در این جمع دو نفر راضی نبودند. فیلیپ و تیانا.

قلب این دو در گرو هم بود. آنها نمی خواستند این وصلت صورت بگیرد. اما چاره ای نبود و باید تشریفات انجام میشد. فیلیپ چندبار می خواست که بگوید: من با این ازدواج مخالفم. اما زمانی که به یاد قول و قرارهایش با تیانا می افتاد، خاموش میشد. کشیش روبه فیلیپ گفت: حالا نوبت توست.

فیلیپ تک سرفه ای کرد. شمعی را برداشت و به طرف شمعی که روی میز بود، برد. آن را روشن کرد و گفت: با این شمع چراغ راحت در تاریکی خواهم بود.

دست رز را گرفت و سه قدم به جلو آمد. درحالیکه می گفت: با این دست غم هایت را کنار خواهم زد.

جامی را از روی میز برداشت و گفت: فنجانت هرگز خالی نخواهد ماند. چون من نوشیدنی ات خواهم بود.

حلقه ظریفی را به طرف دست رز برد. آن را در انگشت کشیده اش فرو برد و گفت: با این حلقه، می خواهم با من بمانی.

گیلاس دیگری ریخت. جیمز با عصبانیت گفت: معلومه داری چیکار میکنی برایان؟ هم خودت و هم منو داغون کردی. بابا این دختر دیگه ازدواج کرد. چرا نمی فهمی؟
-: ولم کن جیمز. حوصله ندارم.

-: رز همین امشب به طرف قصر شوهرش میره.

برایان از جا بلند شد که جیمز دستش را کشید و گفت: نمیخواهی دست از سرش برداری؟ نکنه میخواهی بری اونجا و درخواست بدی که سرباز قصرش باشی؟
برایان با شگفتی گفت: میشه جیمز؟ میشه برم درخواست بدم؟
-: تو یه دیوانه ای به خدا.

دوان دوان به طرف کلیسا رفت. همه درحال بیرون آمدن از آنجا بودند. فیلیپ و رز نیز دست در دست هم بیرون آمدند. رز جلوتر از همه ایستاد. دختران جوان پشت سرش ایستاده بودند. رز دسته گلش را بالا برد. همزمان دست دختران نیز بالا رفت. هرکسی می خواست که دسته گل را بگیرد. رز درحالیکه پشت به جمعیت ایستاده بود، دسته گل را پرت کرد.

دسته گل چندبار چرخ خورد. دستان زیادی برای به دست آوردنش بالا رفت. اما کسی نتوانست آن را بگیرد. دسته گل همچنان در هوا بود. رفت و رفت تا به دستان تیانا رسید. صدای جیغ و فریاد همه برخاست. فیلیپ لبخند عمیقی زد. رز برگشت تا ببیند عروس بعدی چه کسی خواهد بود. با دیدن تیانا لبخندی زد. اما در چشمان او برق عجیبی نهفته بود، که از چشمان رز دور نماند.

برایان نگاه حسرت بارش را از رز گرفت و به طرف خانه رفت.

بدون این که کسی متوجه شود، وارد اتاق فیلیپ شد. ساعتی منتظر ماند تا بالاخره فیلیپ آمد. با دیدن تیانا اخم عمیقی به پیشانی اش چنگ انداخت و گفت: تموم شد. زن و شوهر شدیم.

تیانا با لبخند گفت: میدونم.

_: تو واقعا خوشحالی؟
 ریز خندید و گفت: نباشم؟
 _: تو یه دیوانه ای. حالا من چیکار کنم؟ اون الان همسر منه.
 _: همون کاری که از قبل برنامهش رو چیده بودیم.
 _: تیانا؟ من نمی تونم.
 تیانا درحالیکه سعی می کرد صدایش را بالا نبرد گفت: نمی تونی؟ باشه. پس دور منم خط بکش.
 فیلیپ به طرفش رفت و گفت: باشه حالا قهر نکن.
 مکثی کرد و ادامه داد: ولی چجوری من رز رو بگشم؟
 تیانا شانه ای بالا انداخت و گفت: اون دیگه دست خودته. تو یه مرد جنگی و نظامی هستی. راه هم واسه قتل زیاده.
 فیلیپ با ترس گفت: اگه جنازش رو پیدا کنن؟ حتی اگه نمرد و برگشت و همه چیز رو فاش کرد چی؟
 تیانا با عصبانیت گفت: اینا همش بستگی به تو داره فیلیپ. تو باید طوری رز رو بکشی که نه زنده بمونه و نه جنازش رو کسی پیدا کنه. تو اون جنگل لعنتی هزارتا حیوون گرسنه هست. جنازش به صبح هم نمیرسه.
 فیلیپ کلافه در موهایش دست کشید و گفت: باشه. مثل این که برای رسیدن به تو باید هرکاری بکنم.
 تیانا با ناز خندید و چیزی نگفت.
 یکی از شوالیه ها را فرا خواند. فنجان چای را در جلوی او گذاشت و گفت: حاضری برای من چیکار کنی لئوناردو؟
 _: من حاضرم برای شما جونمم بدم.
 به طرف او خم شد و گفت: می تونم بهت اعتماد کنم؟
 _: بله سرورم.
 _: یه کار سری و مهم دارم. از عهده همه بر نمیاد. مخصوص آدمای کار بلده.
 _: چی سرورم؟
 _: تو فقط دو گزینه برای انتخاب داری. یا این که همین الان بری و به کسی هم درباره این ملاقات چیزی نگی. و یا این که.....
 _: و یا این که چی قربان؟

_- و یا این که بعد از شنیدن پیشنهاد من حق قبول نکردن نداری.
مکثی کرد و ادامه داد: البته کار دشوار و سختی نیست. و بعد از اتمام کار دست راست من خواهی شد.

لئوناردو با تعجب گفت: چ... چی؟ د... دست راست شما؟

_- آره درست شنیدی. میری و یا قبول می کنی؟

_- قبول می کنم قربان. قبول می کنم سرورم.

_- خب پس خوب گوش کن

"فصل پنج"

دستی به شکم برجسته مادرش کشید و گفت: هم مواظب خودتون و هم مواظب این کوچولو باشید.

_- باشه عزیزم. تو هم مراقب خودت باش.

رز سرش را تکان داد و گفت: بله حتما.

از پدر و برادرش هم خداحافظی کرد و به طرف کالسکه رفت. شاه آرتور گفت: فیلیپ؟

هوا داره تاریک میشه. نمیخواهی صبر کنی و صبح بری؟

فیلیپ درحالیکه از استرس دستانش را مشت کرده بود، گفت: نه پدر. بهتره همین

الآن راه بیوفتیم.

_- هر طور می دونی.

فیلیپ به رز کمک کرد تا سوار بر کالسکه شود. سپس خودش نیز به داخل رفت.

سرش را از پنجره بیرون برد و گفت: خداحافظ.

نگاه گذرایی به تیانا انداخت. با لبخند او را بدرقه می کرد. داخل کالسکه نشست و

دستان سردش را به هم مالید. رز گفت: سردته؟

فیلیپ خود را به نشنیدن زد. رز شنش را بیرون آورد و گفت: بگیر. از هیچی بهتره. _:

نه نمیخوام.

رز لب های آویزانش را جمع کرد و چیزی نگفت.

یکی از سربازان خود را به کالسکه رساند و گفت: سرورم؟

فیلیپ پرده را کنار زد. سرباز گفت: سرورم هوا تاریک شده. دستور چیه؟

_- چقدر راه رفتیم؟

سرباز تاملی کرد و گفت: تقریباً انتهای جنگلیم.

فیلیپ در دل گفت: بهترین جا برای نقشم همین جاست. توی جنگل.
 بلند گفت: همین جا بایستید.
 رز با تعجب گفت: برای چی اینجا؟
 فیلیپ لبخند مرموزی زد و گفت: برای قدم زدن. نمیخواهی با من همقدم بشی؟
 رز نیز با لبخند گفت: با تو حاضرم به هر جایی برم.
 از کالسکه پیاده شدند. رز دستش را دور بازوی فیلیپ حلقه کرد. فیلیپ چرخید و
 چشمتی به لئوناردو زد. او نیز به نشانه تأیید سرش را تکان داد.
 پس از دور شدن آن دو، لئوناردو سربازان را جمع کرد و گفت: آتش روشن کنین تا گرم
 بشیم.
 دور آتش نشسته بودند که یکی از سربازها طبق نقشه قبلی گفت: راستی من یه چیزی
 شنیدم.
 دیگر سربازی گفت: چی شنیدی؟ درباره چی؟
 متیو: من درباره دوشیزه رز چیزایی شنیدم.
 -: چی؟
 متیو: شنیدم بانو قبلا با پسری رابطه داشته. گویا می خواستن باهم ازدواج کنن که به
 خاطر اوضاع مملکت مجبور شده با شاهزاده فیلیپ ازدواج کنه.
 سرباز دیگری کلاهش را درست کرد و گفت: واقعا؟ تو مطمئنی؟ خب حالا طرف کی
 بوده؟
 متیو: منم خوب نمی دونم. ولی شنیدم پسر یکی از درباریان بوده. یه نفر دیگه می
 گفت که پسر یکی از اقوام ملکه ماری بوده.
 لئوناردو لبخندش را مخفی کرد و گفت: این حرفا چیه میزنی متیو؟ اینا همش دروغه.
 متیو: نه سرورم. من که تو این کشور نبودم. مردم این شهر به اضافه بعضی از درباریان
 خودشون می گفتن.
 -: به هر حال دیگه نمیخوام درباره این موضوع چیزی بشنوم.
 کم کم به مرداب نزدیک می شدند. رز چراغ دستی را بالاتر گرفت و گفت: اینجا نزدیک
 مرداب نیست؟
 -: چرا هست.
 -: پس برای چی اومدیم اینجا؟ من کلا از این جنگل می ترسم. قبلا هم بهت گفته
 بودم نه؟

فیلیپ همانطور که به جلو خیره بود، گفت: آره گفته بودی.

_: من تا به حال فقط دوبار اومدم اینجا. این قسمت مرداب رو می‌گم. دفعه اول با استیون و آنجلا اومدم. الان هم با تو.

آب دهانش را قورت داد و گفت: میدونی فیلیپ.... تیانا دختر خوبیه. من اون رو بیشتر از آنجلا دوست دارم. بیچاره یه بار شکست عشقی رو تجربه کرده.... چند سال پیش نامزدش الکس، اون رو تنها گذاشت.

صدای قدم های فیلیپ را نمی شنید. با سرعت به عقب چرخید. اثری از فیلیپ نبود. چند بار دور خود چرخید. گویا فیلیپ قطره ای شده بود و دراین جنگل وسیع فرو رفته بود. ترس در وجودش رخنه کرده بود. تند تند بزاق دهانش را قورت می داد. با ترس و مقطع گفت: ف... فی... فیلیپ؟ ک... کجا.... کجایی؟

سردی و تیزی خنجری را به روی گلوئی نازکش احساس کرد. با ترس گفت: تو... تو کی هستی؟

صدای دهشتناکی گفت: منم ، فیلیپ.

آهسته گفت: فیلیپ.... شوخی قشنگی نیست.... من.... من.... بهت گفته بودم که می ترسم.

_: آره گفته بودی. تو خودت نقطه ضعف رو بهم دادی.

_: فیلیپ با من این کارو نکن. چرا به روی من خنجر کشیدی؟

با سینه ای که خس خس می کرد، گفت: برای این که به معشوقم برسم.

_: مگه معشوقه تو ، من نیستم؟

خنده عصبی کرد و گفت: تو؟ نه تو نیستی. من از اول هم با این ازدواج موافق نبودم. این ازدواج یه چیزی بین پدر من و تو بود. من هیچ وقت ، هیچ علاقه ای به تو نداشتم.

_: اما فیلیپ... تو چندبار به من گفتی که دوستم داری.

_: اشتباه کردم. دروغ گفتم. من هیچ وقت تو رو دوست نداشتم و ندارم.

_: پس چرا حاضر شدی باهام ازدواج کنی؟

_: به خاطر پدرت. به خاطر پدرم. به خاطر مردم کشورم. برای این که کشور من آماده مقابله با کشور تو نبود. برای این که کریستوفر لشکر قوی داره.

رز غرورش را کشت تا توانست این سوال را بر زبانش جاری کند: معشوقت کیه فیلیپ؟

فیلیپ پوزخندی زد و گفت: معشوقه من تیاناست ، تیانا.

صدای شکسته شدن قلبش را با گوش هایش شنید. اصلا فکرش هم نمی کرد که رقیبش تیانا باشد. همان کسی که از آنجلا هم بیشتر دوستش داشت. با بغض گفت: تیانا؟ خواهر آنجلا ، همسر استیون؟

_- آره تیانا. معشوقه من.

_- چرا با من این کارو کردی فیلیپ؟ مگه من چه گناهی کرده بودم؟

_- متاسفم رز. تو هیچ گناهی نداشتی. گناه برای دل منه. ولی متاسفم رز. زنده بودن تو یعنی نرسیدن من به عشقم. و نرسیدن من به تیانا یعنی مرگ تدریجی.

رز با حق حق گفت: یعنی من باید بمیرم تا تو خوشبخت زندگی کنی؟ یعنی تاوان خوشبختی تو رو من باید پس بدم؟ تاوان اشتباه دل تو رو من پس بدم؟

_- چاره ای نیست رز.

حق حق اش را فرو برد و گفت: تو بذار من برگردم ، من قول میدم از زندگیت برم بیرون. قول میدم بابام کاری با تو و کشورت نداشته باشه.

_- تیانا و کشورش چی؟

_- باشه. بهت امان نامه میدم فیلیپ. فقط بذار من برگردم.

فیلیپ با دلسنگی گفت: همیشه رز. تو باید بمیری. من ماه هاست دارم نقشه قتل تو رو می کشم. من ماه هاست که کابوس این شب رو می بینم. بذار کابوس های من تموم بشه.

رز فریاد زد: به چه قیمتی؟ به چه قیمتی لعنتی؟ خوشبختی تو به قیمت جون من؟ تو کی بی رحم شدی فیلیپ؟ تو کی.....

گریه امانش نمی داد. دیگر یارای سخن گفتن نداشت. در دل به خود و بخت شومش لعنت می فرستاد. چند ساعت پیش را به خاطر آورد. زمانی که دسته گل به دست تیانا افتاد. برق عجیبی در چشمان تیانا بود که حال معنایش را می فهمید. پس آن افسانه درست است. افسانه دسته گل عروس درست است. تیانا عروس بعدی خواهد بود.

از ته دل جیغ کشید و فریاد زنان گفت: لعنت به تو تیانا. لعنت به هو*س تو که من باید تاوانش را بدم.

صدای جیغ رز در جنگل می پیچید. یکی از سربازان از جا بلند شد و گفت: شما هم شنیدین؟ صدای چی بود؟

سربازی که از همه مُسن تر بود گفت: به نظرم صدای جیغ بود. صدای جیغ یه زن.

لئوناردو پادرمیانی کرد و گفت: نه صدای خرناس خرس بود. جاکوب با تمسخر گفت: خرس؟ خرسا که الآن خوابن. لئوناردو نیز با تمسخر گفت: شاید الآن گرسنه شده. از خواب هم بیدار شده. همگی خندید. اما جاکوب در فکر فرو رفته بود. خنجر را از روی گلوی رز برداشت. روی پاهایش، به روی زمین افتاد. دستش را به گلویش کشید. با دیدن رنگ خون باز هم جیغی از دل کشید. گلویش می سوخت. نمی دانست از زخم گلو است و یا به علت جیغ هایی که کشیده. فیلیپ در کنارش نشست. دستی به گلویش کشید و گفت: طوری نشدی. چرا شلوغش می کنی؟ فقط یه کم زخمی شده. نگاه غم آلودش را به چشمان وحشی فیلیپ دوخت و گفت: اگه قلب من رو می دیدی، چی می گفتی؟ زخم اصلی از قلبمه که. این طور نعره میزنم. با نفرت به فیلیپ نگاه کرد و گفت: به خدا قسم فیلیپ هیچ وقت نمی بخشمت. تو یه روز تاوان گناهت رو پس میدی. چه من زنده باشم و چه نباشم، تو تاوان هو*ست رو پس میدی. فیلیپ کلافه دست به موهایش کشید. از جا بلند شد و به طرف مرداب رفت. نیلوفرهای آبی روی مرداب خودنمایی می کردند. چشمانش را بست. اما چهره تیانا در جلوی چشمانش نقش بست. از جا بلند شد و به طرف رز رفت. رز با دیدن خنجر ریشه ای بر تنش نشست. آرام آرام از جا بلند شد. حال درست در روبه روی یکدیگر قرار گرفته بودند. با سنگدلی خنجر را بالا برد و قبل از پایین آوردن گفت: متاسفم رز. متاسفم. خنجر را محکم و با خشم در شکم رز فرو برد. رز از درد جیغی جانشوز کشید و سپس روی زمین افتاد. فیلیپ با قساوت خنجر را بیرون آورد و دوباره ضربه مهلکی زد. رز بر پهنای صورت اشک می ریخت و جیغ میزد. خون از شکم رز جاری شده بود. لباس سپیدش، قرمز رنگ بود. دست کم جاننش را روی زخمش گذاشته بود. چشمان کم فروغش را برای آخرین بار باز کرد. آهسته و نالان گفت: ف...ف... فیلیپ. و سپس چشمانش را بست. حال انسان مستی را داشت که حالا از مستی بیرون آمده. حال خویش را نمی فهمید. اصلا نمی دانست که کجا هست. به جسم بی جان رز نگاه کرد. نبضش را گرفت. اما

سریع انگشتانش را از روی دست نیمه سرد رز برداشت. چند بار دور خود چرخید. آهسته زمزمه کرد: من... من... چیکار کردم؟ رز... رز... پاشو. اشتباه کردم... رز. اما رز بی جان بر روی زمین افتاده بود. با شنیدن قدم هایی، ترس بر وجودش رخنه کرد. خنجرش را برداشت. قطره های خون از نوک خنجره به روی زمین می افتادند. پاورچین جلو رفت. سربازی در حال دویدن به طرف او بود. چشمانش را تنگ کرد تا شاید او را ببیند. مرد نزدیک شد. با دیدن فیلیپ نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت: سرورم اینجا هستید؟ باید بریم. سربازا شورش کردن. نمی دونم چیک... نگاهش به جنازه عروس نگون بخت افتاد. دختری که باید امشب بهترین شب عمرش باشد، حال بی جان در گوشه ای تاریک و خلوت از جنگل خفته. آرام به طرف رز رفت. می خواست دستی به او بزند اما ترسید. بلافاصله گفت: سرورم ما باید بریم. جاکوب و سربازای دیگه شک کردن. میگو صدای جیغ یه زن شنیدن. من گفتم صدای خرسه. باید بریم سرورم. هر لحظه ممکنه بیان اینجا و حقیقت رو بفهمن. فیلیپ چون دیوانه ای دور خود می چرخید. باورش نمیشد که دختری را کشته باشد. دختری که روزی آرزوی وصالش را داشت. لئوناردو که وضعیت آسفناک فیلیپ را دید، خود دست به کار شد. دستان رز را گرفت و او را روی زمین کشاند. به طرف مرداب برد. او را داخل مرداب انداخت. دست فیلیپ را گرفت و با سرعت از آنجا دور شد. با رفتن آن دو، جاکوب پاورچین جلو آمد. چند دقیقه قبل که سربازان با شنیدن صدای جیغ زن آشوب کردند، جاکوب دید که لئوناردو آهسته به طرفی گریخت. پس او را تعقیب کرد تا به اینجا رسید. نمی توانست باور که فیلیپ همسر خود را کشته باشد. با دیدن جسمی که به داخل مرداب فرو می رفت، عزم خود را جزم کرد. به طرف مرداب دوید. به هر زور و زحمتی که بود، رز را از آنجا بیرون کشید. او را به گوشه ای برد. نبضش را دقیق گرفت. سرش را پیایی تکان داد. آهسته نالید: باید زنده بمونه. اگه بمیری من خودم رو نمی بخشم. ضربات پی در پی به سینه اش زد. دوباره نبضش را گرفت. چشمانش را بست و ذهنش را از هرچیزی آزاد کرد. دوباره و دوباره. به کندی یک حلزون، نبض رز میزد. گوشه ای از لباسش را پاره کرد و به روی زخمش بست. با این کار می توانست جلوی خونریزی اش را بگیرد. او را در گوشه ای مطمئن خواباند. شنش رو بیرون آورد و به روی او کشید. سپس به دنبال پزشک، راهی قصر شد.

از مردم آدرس خانه پزشکی را پرسید. خوب می دانست اگر یکی از درباریان او را ببیند، هرگز نمی تواند به رز کمک کند. مرد جوانی آدرس خانه آقای سولیوان را به جاکوب داد.

پشت در ایستاد و محکم به آن کوبید. صدای زنی می آمد که با داد و فریاد می گفت: چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟ این وقت شب اینجا چی میخوای؟ در باز شد. زن که خیلی عصبانی به نظر می رسید روبه جاکوب گفت: چی شده؟ جاکوب در حالیکه نفس نفس میزد گفت: شما... پرشک... هستین؟

_- من؟ نه ولی شوهرم پزشکه.

_- باید بهم کمک کنید. چون یه نفر در خطر.

زن نگاهی به سرتا پای جاکوب انداخت و گفت: از سربازای شاه آرتوری؟

_- بله... لطفا کمک کنید. چون بانو در خطر.

_- باشه الان شوهرم رو بیدار می کنم.

دقایقی که برای جاکوب به اندازه چند قرن گذشت. مرد سپید مویی درحالیکه لباس

می پوشید، بیرون آمد و گفت: چی شده؟ بانو کیه؟

_- باید با من بیاین.

_- بسیار خب. بیا بریم.

فیلیپ و سربازانش با تاخت به قصر رسیدند. فیلیپ و لئوناردو سریع از اسب پیاده

شدند جاکوب به طرف در ورودی دویدند. درباریان همه درحال صرف شام بودند.

کریستوفر که در صدر مجلس نشسته بود، با دیدن فیلیپ گفت: چی شده فیلیپ؟ تو

اینجا چیکار میکنی؟

با این جمله همه سرها به عقب چرخید. فیلیپ نالان به طرف کریستوفر رفت. در

جلوی پای او زانو زد و گفت: پادشاه.

_- چی شده فیلیپ؟ رز کجاست؟

قطره ای اشک از چشمان فیلیپ پایین آمد. تیانا و جولیا خوب فیلیپ را زیر نظر

داشتند. کریستوفر عصبانی دست فیلیپ را گرفت و او ایستاد. سپس گفت: فیلیپ؟ یه

حرفی بزن پسر.

فیلیپ با بغض گفت: پادشاه. این رسمش نیست.

کریستوفر درحالیکه سعی می کرد صدایش را بالا نبرد گفت: رسم چی فیلیپ؟ درست

حرف بزن تا بفهمم چی میگی.

_- پادشاه رز.... رز....

این بار فریاد رعدآسایی زد: رز چی؟

_- رز فرار کرد.

لبخند محوی بر روی لبان جولیا و تیانا نشست. کریستوفر عصبانی، چهره درهم کشید

و گفت: رز چیکار کرده؟ تو چی گفتی؟

_- رز منو تنها گذاشت. رز با آبروی من و خانواده ام بازی کرده.

سپس با حق حق گفت: رز فرار کرده.

ماری به سختی از جا بلند شد. به طرف فیلیپ رفت و گفت: درست شنیدم؟ رز فرار

کرده؟

_- بله ملکه.

دستش را به روی پیشانی اش گذاشت و گفت: اوه خدای من. این امکان نداره. رز من

هیچ وقت این کارو نمیکنه. اصلا برای چی باید این کارو بکنه؟

کریستوفر عصبی تاجش را برداشت و گفت: درسته. برای چی رز باید فرار کنه؟

جولیا که موقعیت را خوب می دید، گفت: شاید با معشوقش فرار کرده.

کریستوفر دندان هایش را به هم سایید و گفت: لطفا ساکت باشید خانم جولیا. رز

هرگز معشوقه ای نداشته.

پادشاه تام گفت: به جای این داد و فریادها پیشنهاد میدم بریم دنبالش. اگه فرار کرده

باشه، میتونیم خیلی زود پیداش کنیم.

ملکه ماری خواست چیزی بگوید اما دردی که در دلش پیچید باعث شد فقط فریاد

بزند. دایه مارتا به طرف ماری دوید. نگاهی به او انداخت و گفت: فکر کنم بچه میخواد

به دنیا بیاد.

_- کریستوفر با تعجب گفت: چی؟ به دنیا بیاد؟ ماری فقط هشت ماهشه.

دایه مارتا: به خاطر استرسی که بهشون وارد شده، زایمان زودتر اتفاق می افته.

کریستوفر با فریاد گفت: سولیوان را بیارید اینجا. زودتر.

آقای سولیوان با دیدن جسم بی حال رز گفت: ایشون بانو رز نیستن؟

_- چرا. پزشک یه کاری بکن. داره از دست میره.

آقای سولیوان دستمال روی زخم رز را برداشت. با دیدن زخم گفت: این... زخم خنجر...

نیست؟

جاکوب تنها سرش را تکان داد. آقای سولیوان گفت: تا نفهمم اینجا چه خبره هیچ کاری نمی‌کنم. چرا بانو رز به جای این که کنار همسرش در راه قصر خودشون باشه، اینجا با بدن زخمی توی جنگله؟

_: ما وقت زیادی نداریم پزشک. من بعد از اتمام کار همه چیز رو براتون توضیح میدم. فقط شما باید ایشون رو نجات بدین.

_: مطمئن باشم حقیقت رو میگی؟

_: من اگه می‌خواستم ایشون رو بکشم، به دنبال شما نمی‌اومدم.

آقای سولیوان بعد از این حرف جاکوب دست به کار شد. ابتدا دستمالی را روی زمین پهن کرد و به کمک یکدیگر رز را به روی آن گذاشتند. از جاکوب خواست تا چراغ دستی را خوب بگیرد و سپس مشغول درمان شد.

پادشاه تام به طرف کریستوفر رفت و گفت: آروم باش پادشاه.

_: چجوری آروم باشم تام؟ همسر و دخترم هردو در خطر هستند. من باید چیکار کنم؟

_: تو در موقعیت خوبی نیستی. اجازه دستور میدی؟

_: هرکاری که به صلاح همسر و دخترمه انجام بده. فقط سریع.

_: باشه.

سپس رو به همه گفت: سربازها؟

سربازها یکصدا گفتند: بله قربان.

_: به سه دسته تقسیم میشید. دسته اول ضلع شمالی جنگل رو به طرف کشور شاه آرتور بره. دسته دوم ضلع غربی به طرف کشور من و دسته سوم بقیه جنگل رو بگردن. رز فقط یک دختر تنه‌است. اگه فرار کرده باشه، نمی‌تونه راه زیادی بره. باید هرطور شده او را پیدا کنید. فهمیدید؟

_: بله سرورم.

سرباز جوانی وارد قصر شد و با صدای بلندی گفت: پادشاه، پادشاه.

پادشاه کریستوفر سرش را بالا آورد. با دیدن سرباز از جا بلند شد و گفت: چی شده؟

سولیوان رو پیدا کردی؟

_: قربان من رفتم به خونه پزشک دربار. ولی... ولی همسرش گفت که چند دقیقه پیش مردی به دنبال پزشک اومده و اونا با خودش برده.

کریستوفر فریاد زد: کی؟ کی جرئت کرده پزشک مخصوص قصر منو برای خودش ببره؟

_: من از همسرش پرسیدم و اون گفت سربازی از کشور شاه آرتور.

نگاهش به طرف شاه آرتور چرخید.

_: تو برای چی پزشک می خواستی آرتور؟

_: من؟ من که از دیروز تا حالا پیش شما بودم.

کریستوفر نعره زد: پس کی پزشک مخصوص منو برده؟

فیلیپ جلو رفت و گفت: لطفا آروم باشید. پزشک دیگه ای در قصر نیست؟

استیون گفت: چرا. یکی از دستیار های سولیوان هست.

تام: خب خبرش کنید.

و در همین حین صدای فریاد ماری از طبقه بالا به گوش رسید. کریستوفر گفت: عجله

کنید. هرکاری می تونید بکنید. دستیار سولیوان رو خبر کنید. هرچه زودتر. جولیا

مغموم از جا بلند شد تا سری به ماری بزند. هرچند که از فرار رز خوشحال بود اما بازهم

حسادت به ماری داشت. این که می دید چگونه کریستوفر برای ماری ناراحت است او

را بیشتر غمگین می کرد.

همه جای اتاق را از نظر گذراند. دیگر همه چیز تمام شده بود. حالا به آن چیزی که می

خواست، رسیده بود. لبخند فاتحی زد و همزمان در باز شد. فیلیپ نگاهی به اطراف

کرد و سپس در را بست. به طرف تیانا رفت و گفت: همه چیز به خوبی پیش رفت.

دیگه هیچ مانعی بین من و تو نیست.

تیانا در فکر بود. او نقشه اش را به خوبی انجام داده بود. هدف او فقط تسکین قلب

شکسته اش بود و بس. او فقط می خواست با جدا کردن فیلیپ و رز قلب ناآرامش را

تسکین دهد و تصمیمی برای ازدواج با فیلیپ را نداشت.

_: شنیدی چی گفتم؟

تیانا سرش را تکان داد و گفت: نه متوجه نشدم.

فیلیپ سعی کرد آرام بخندد. اما نمی دانست چقدر در این کار موفق بوده. با یک

حرکت تیانا را در آغوش گرفت و گفت: بالاخره تموم شد تیانا. من و تو می تونیم

راحت باهم ازدواج کنیم.

تیانا دوباره غرق در فکر شد. آیا باید با فیلیپ ازدواج می کرد؟ نه او تصمیم دیگری

داشت. سرش را تکان داد. هنوز هم تصمیم قطعی اش را نگرفته بود. از فیلیپ جدا

شد و نگاهی به چهره مردانه اش کرد. به نظر مرد خوبی می آمد. در دل پوزخند زد. "مرد خوب؟"

_: چیزی شده تیانا؟

_: فقط یه سوال.

_: چی؟

_: تو به خاطر من رز را کشتی. آیا امکان داره یه روزی به خاطر یه نفر دیگه من رو بکشی؟

فیلیپ پوزخندی صداداری زد و گفت: این چه حرفیه تیانا؟ دیوونه شدی؟ من هرگز همچین کاری رو برای تو نمی کنم.

مکثی کرد و ادامه داد: دیگه باید برم. ممکنه مشکوک بشن. درضمن تو هم سری به ملکه ماری بزن.

تیانا پلک هایش را روی هم فشرد و فیلیپ از اتاق خارج شد.

سولیوان پس از اتمام کارش، پارچه ای تمیز به روی زخم بست و گفت: خب آقای....؟ من حتی اسم شما رو نمی دونم.

_: اسم من جاکوبه. از افراد نظامی شاه آرتور هستم.....

جاکوب شروع به تعریف کرد و هر لحظه به تعجبات سولیوان افزوده میشد. او نمی توانست باور کند که کسی قصد جان رز را کرده باشد. دختری که آزارش به مورچه هم نمی رسید. درحال گفتگو بودند که صدای پای اسب های زیادی را شنیدند. سولیوان گفت: اگر این طوری که تو میگی باشه، جون بانو در خطر. نباید بفهمند که بانو زنده ست. من باید به قصر برم و ماجرا را برای پادشاه تعریف کنم. تو هم با بانو فرار کن. به طرف اسبش رفت و گفت: اسب من مال تو. فقط فرار کن. نذار دستشون به بانو برسه. فهمیدی؟

جاکوب سرش را تکان داد و گفت: ممنونم.

_: سریع تر برو.

سولیوان به طرف قصر به راه افتاد. جاکوب، رز را سوار بر اسب کرد. خود نیز بر روی آن نشست و سردرگم راهی جنگل شد.

کریستوفر پشت در اتاق راه می رفت. پادشاهان دو کشور خواستار آرامی او بودند ولی گوش کریستوفر بدهکار نبود. از طرفی نگران همسر و از طرف دیگر نگران تنها دخترش بود. در فکر بود که صدای جیغ ملکه قطع شد و صدای گریه نوزادی به گوش رسید.

همه لبخند به لب چشم به در دوخته بودند. مارتا با شور و شوق از اتاق خارج شد و گفت: تبریک میگم پادشاه. شما دختردار شدین. دختری شبیه به پریان. با شنیدن این جمله غم در دل کریستوفر نشست. شانزده سال پیش، مارتا از همین اتاق بیرون آمد و گفت پادشاه دارای دختری شبیه به پریان شده. دختری که حالا معلوم نیست در کجای این سرزمین پنهان است.

اما این غم عمر زیادی نداشت. کریستوفر از جیب کیسه طلایی بیرون آورد. به طرف مارتا گرفت و گفت: ماری... ماری حالش چگونه؟

مارتا کیسه را گرفت. تعظیمی کرد و گفت: حالشون خوبه. حال هردو خوبه.

هردو پادشاه جلو آمدند و به کریستوفر تبریک گفتند. به طبقه پایین برگشت. روی صندلی مخصوصش نشست و گفت: خبری از رز نشد؟

تام: هنوز خبری نشده.

آرتور: نمیتونه زیاد دور بشه. بالاخره پیداش میکنن.

صدای پای اسب ها نزدیک و نزدیکتر میشد. با وجود رز و زخم عمیقش نمی توانست تندتر از این بتازد. دهانه اسب را کشید و گوشه ای توقف کرد. رز را روی زمین، بین درختان پنهان کرد و به سوی قصر برگشت.

چشمانش را ریز کرد تا شاید بتواند فردی که از جنگل می آید را ببیند. با دیدن پزشک قصر تعجب کرد. به سویش رفت و گفت: پزشک، شما داخل جنگل بودین؟

سولیوان کمی این پا و آن پا کرد و سپس گفت: نه... یعنی... باید پادشاه رو ببینم. فیلیپ که از دور نظاره گر بود، جلو آمد و گفت: چیزی شده سرباز؟

... سرورم ایشون پزشک قصر هستند. داشتن از طرف جنگل می اومدن.

آشوبی در دل فیلیپ به راه افتاد. با خود گفت: نکنه این مرد رز رو دیده باشه و بعد درمانش کرده باشه؟

سولیوان: من باید پادشاه رو ببینم.

فیلیپ: باشه. با من بیا.

پزشک را از در فرعی به پشت باغ برد. سولیوان که ترسیده بود، مقطع گفت: ما... داریم کجا... میریم؟ اینجا... که....

ناگهان فیلیپ شمشیرش را بیرون آورد و زیر گلی سولیوان گذاشت. از لابه لای دندان هایش غرید: بگو توی جنگل چیکار داشتی؟

سولیوان با ترس گفت: م... من... توی... جنگل نبودم.

_: دروغگوی عوضی. رفته بودی رز رو نجات بدی، آره؟
 _: نه. این طور نیست.
 _: خودم می کشمت عوضی.
 شمشیر را بالا برد و گلوی سولیوان را برید.
 به جسم بی جان سولیوان می نگریست. چقدر کشتن برایش آسان شده بود. ه*وس با
 انسانها چه میکند؟
 با عصبانیت گفت: تو مطمئنی لئوناردو؟
 _: بله سرورم.
 _: جاکوب رو بیار پیش من.
 دقایقی بعد جاکوب روبه روی فیلیپ ایستاد. تعظیم کرد و گفت: بله سرورم؟ امری
 داشتید؟
 _: جاکوب تو کجا بودی؟ تو رو بین بقیه سربازها ندیدم.
 _: من... راستش من...
 آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: من با سربازای پادشاه تام بودم. داشتم
 دنبال بانو رز می گشتم.
 به یاد حرف های لئوناردو افتاد " جاکوب رو بین سربازها ندیدم. چند دقیقه ای میشه
 که اومده. مثل مرغ سر کنده دور خودش می چرخه. مثل کسی که دنبال یه نفر می
 گرده، توی قصر پَرسه میزنه. "
 سینه اش را صاف کرد و گفت: جاکوب؟
 _: بله قربان.
 _: برای من حاضری چیکار کنی؟
 _: من حاضرم جونم رو بدم سرورم.
 _: سالهای زیادیه که پیش من هستی. حالا ازت خواسته ای دارم.
 _: امر کنید سرورم.
 _: همین الان به طرف مرز غربی کشور حرکت کن.
 جاکوب سرش را بالا گرفت و با تعجب گفت: چی؟ چی فرمودین؟
 _: گفتم همین الان به طرف مرز غربی کشور برو.
 _: آخه برای چی...

فیلیپ با صدای بلندی غرید: همین که گفتم جاکوب. از اینجا برو و تا وقتی که نگفتم برنگرد.

جاکوب تعظیم کرد و گفت: بله.

از قصر خارج شد. سوار بر اسب به طرف جنگل تاخت. گاهی به عقب نگاه می کرد تا کسی تعقیبش نکند. وقتی به جایگاهی که رز را پنهان کرده بود رسید، اثری از او نیافت.

گیلاسش را به روی زمین پرت کرد. یقه جیمز را گرفت و گفت: تو چی گفتی؟

جیمز که درحال خفه شدن بود، گفت: یقه... رو ول کن.

برایان، یقه جیمز را ول کرد و گفت: دوباره بگو. چی شده؟

جیمز دستی به لباس و گردنش کشید. سپس گفت: هیچی بابا. توی شهر پیچیده که بانو رز وسط جنگل فیلیپ رو رها کرده و رفته. یعنی فرار کرده تا بره با معشوقش زندگی کنه.

چشمان آبی رنگ برایان به خون نشسته بود. با صدای بلندی فریاد زد: دروغ نگو. رز فرار نکرده. رز معشوقی نداشته.

آهسته گفت: "رز معشوقی نداشته" و بعد به روی زمین افتاد.

خورشید در حال طلوع بود. سربازها درحال بازگشت به قصر بودند. یکی از سربازها با دیدن جاکوب گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

_: به دستور شاهزاده باید برم مرز غربی. شماها چیکار کردین؟ بانو پیدا شد؟

_: نه انگار آب شده رفه تو زمین. هرجا بگی، گشتیم ولی پیدا نشد.

کریستوفر فریاد زد: یعنی چی که پیدااش نکردین؟

_: ما را ببخشید سرورم ولی اثری از بانو نبود.

در همین حین لئوناردو سراسیمه وارد کاخ شد. خودش را جلوی پای کریستوفر

انداخت و گفت: سرورم. نامه ای پیدا کردم.

کریستوفر نامه را از دستش گرفت و شروع به خواندن کرد. هر لحظه به عصبانیتش

افزوده میشد. نامه را مچاله کرد و دستش را روی قبلش گذاشت. بلند فریاد زد: من

دیگه دختری به اسم رز ندارم. هیچکس حق نداره اسم اونو به زبون بیاره.

نفس عمیقی کشید و گفت: آوردن اسم رز یعنی از دست دادن جونتون.

نامه را پرت کرد و به طرف اتاقش رفت.

فیلیپ به روی زمین خم شد. نامه مچاله شده را برداشت و با صدای بلندی شروع به خواندن کرد: پدر و مادر عزیزم و همچنین فیلیپ.

از این که اینگونه شما را ترک کردم، پوزش می طلبم. اما چاره ای نبود. من از زمان کودکی عاشق مردی به نام دیوید بودم. اما هرگز نتوانستم او را به شما معرفی کنم. او از خانواده اصل و نسب داری نبود. من برای این که بتوانم با او ازدواج کنم، مجبور به ترک شما شدم.

از فیلیپ هم عذرخواهی می کنم. من همسر لایقی برای تو نبودم. امیدوارم مرا ببخشید.

دوستدار شما: رز.

صدای حاضرین بالا گرفت. لبخند محوی بر روی لبان فیلیپ نشست. دست خط خود را به خوبی می شناخت.

چشمانش را آرام گشود. درد شدیدی را در دلش احساس کرد. هیچ چیز را به خاطر نمی آورد. نمی دانست کجاست. به سختی روی تخت نشست. صدای قیژ قیژ تخت روی اعصابش بود. به کلبه نمور و تاریک خیره شد. تنها وسیله روشنایی، چراغ دستی ای بود که به سقف آویزان بود. همه جا را از نظر گذراند. کلبه کوچک و محقری بود. در باز شد و پیرزنی فرتوت وارد اتاق شد. با دیدن چشمان باز رز، لبخند زد و جلو آمد.

رز با دیدن آن پیرزن که چشمان گود و فرو رفته ای داشت، ترسید و کمی به عقب رفت. پیرزن لبخند به لب گفت: سلام خانم کوچولو. بالاخره بیدار شدی؟

رز با لکنت گفت: ش... شما کی هس... هستین؟

پیرزن لبخند دندان نمایی کرد و گفت: اسم من روبیناست.

_: من اینجا چیکار می کنم؟

_: دیشب که به خونه می برمی گشتم تو رو بین درخت ها دیدم. خیلی عجیبه.

چشمای من خوب نمی بینه. ولی توی اون تاریکی، بین اون همه درخت، من تو رو به خوبی دیدم و آوردمت اینجا. این کار حضرت مسیحه. وگرنه من چجوری می تونستم تو رو ببینم؟

_: اینجا کجاست؟

_: اینجا کلبه منه. جایی که هیچکس ازش خبر نداره.

_: من وسط جنگل چیکار می کردم؟

_: این سوالیه که من باید ازت بپرسم.

مکثی کرد و ادامه داد: چرا زخمی هستی؟ اصلا چرا باید یه عروس زخمی باشه؟
 رز با تعجب به خود نگاه کرد. لباس سفید عروسش، قرمز بود. خاطرات شب گذشته
 جلوی چشمانش مجسم شد.
 اخم کرد و گفت: فیلیپ.
 روبینا با تعجب گفت: فیلیپ؟ کی هست؟
 رز با وحشت گفت: فیلیپ... می خواست منو بکشه. اون.... اون گفت تیانا رو دوست
 داره.
 و بعد بلند گریست. روبینا به او نزدیک شد. موهایش را نوازش کرد و گفت: آرام باش
 دخترم. آرام باش و همه چیز رو برام تعریف کن.
 رز اشک هایش را پاک کرد و گفت: باید برم.
 خواست از جا بلند شود که دردی در دلش پیچید. دوباره روی تخت نشست. روبینا
 گفت: کجا میخوای بری؟ آفتاب غروب کرده.
 -: باید برم روبینا. باید برم و همه چیز رو به پدرم بگم.
 -: ولی آخه.....
 رز از جا بلند شد و به طرف در رفت. صدای روبینا او را متوقف ساخت: تا شهر، راه
 زیاده. پیاده نصف روز طول میکشه.
 برگشت و گفت: پس من چیکار کنم؟ من باید واقعیت رو به پدرم بگم.
 روبینا جلو رفت و گفت: من چیز زیادی ندارم. یه الاغ پیر دارم. می تونم بهت بدم تا به
 شهر بری.
 -: همینم خوبه روبینا. من باید برم.
 -: باشه ولی مواظب خودت باش.
 پالتوی کهنه ای را به طرف رز گرفت و گفت: حداقل این رو بپوش. هوا سرده.
 رز لباس را گرفت و بی وقفه پوشید. سوار بر الاغ شد. چراغ دستی را به طرفش گرفت
 و گفت: اگه مشکلی پیش اومد و خواستی برگردی، خجالت نکش. من منتظرت می
 مونم.
 رز پلک های خیسش را روی هم نهاد و روبه جنگل تاریک رفت.

"فصل ششم"

ترس در وجودش رخنه کرده بود. به اطراف نگاه کرد. به نظرش همه چیز غیر عادی بود. صدای هوهوی باد، شرشر آبشار و همچنین صدای زوزه حیوانات درهم پیچیده شده بود. دستانش را بغل کرد. نگاهی به آسمان تیره انداخت. اما با دیدن قطره های باران، آهی از دل کشید و نالید: فقط همینو کم داشتم. طبق عادت، پایش را به الاغ زد تا تندتر راه برود. اما الاغ با یک حرکت رز را به روی زمین انداخت. دستش را به روی شکم گذاشت. درد عجیبی در دل داشت. برف یخ زده باعث خراشیده شدن دستانش شده بود. با درد نگاهی به انتهای جنگل انداخت. کورسویی در انتها پیدا بود. عزمش را جزم کرد و دوید.

کاخ سفید که از جنس مرمر بود، نمایان شد. یقه پالتو را تنگ تر کرد. اما افاقه ای نکرد. تمام تنش خیس از آب بود. موهای قهوه ای رنگش به سر و صورتش چسبیده بود. دستان سردش را ها کرد و به طرف ورودی قصر دوید. سرباز با دیدن دختر ژنده پوش، نیزه اش را جلو آورد و گفت: تو کی هستی؟ اینجا چی میخوای؟

رز درحالیکه از سرما می لرزید، گفت: من بانو رز ام. دختر پادشاه کریستوفر. باید برم داخل و ایشون رو ببینم. با شنیدن این حرف سربازها بلند خندیدند. یکی از آنها با خنده گفت: اگه... این طوریه منم... فیلیپ هستم. پسر شاه آرتور.

دوباره سربازها قهقهه زدند. رز جلوتر رفت. سرباز نیزه اش را بالا گرفت و گفت: اگه جلوتر بیای، می کشمت.

دیگر سربازی گفت: از اینجا برو. پادشاه کریستوفر گفته دیگه دختری به اسم رز نداره. رز از وقتی که همسر و پدرش رو ترک کرد، برای همه مُرد. اینجا دیگه کسی بانو رز رو نمی شناسه. تو هم اگه جونت رو دوست داری، دست از مسخره بازی بردار و از اینجا برو.

رز لب باز کرد و گفت: اما آخه من....

سرباز وحشیانه داد زد: گفتم از اینجا برو.

رعشه ای بر تنش نشست. در دل می گفت من کی پدر و همسرم رو ترک کردم؟ باید کاری می کرد. نمی توانست اینگونه، با نام خیانت قصر را ترک کند. باید چهره واقعی

فیلیپ را آشکار می کرد. ناگاه به یاد راه مخفی قصر افتاد. راهی که فقط خاندان سلطنتی از آن باخبر بودند. آخرین نگاه را به سربازها انداخت و سپس از آنها دور شد. قصر را دور زد تا به در مخفی رسید. دری که پشت تکه سنگی پنهان بود. با هر زحمتی که بود، سنگ را کنار زد. درب چوبی را باز کرد و داخل شد. فضای تاریک و بوی نمناک آزارش میداد. به سمت چراغ دستی رفت و آن را روشن نمود. سپس به طرف جلو به راه افتاد. پس از گذشتن از چند دالان، به نردبان رسید. با احتیاط از نردبان بالا رفت. آهسته در را باز کرد. نوری ضعیف به چشمش خورد. صدای پدرش را خوب می شنید: پرنسس من کیه؟ بگو منم. بگو که تنها پرنسس منی.

گوش هایش را تیز کرد. نمی توانست باور کند، آنچه را که پدرش می گفت. در دل گفت پرنسس بابا فقط منم.

صندلی های مخصوص مانع از دیدش می شد. با خود گفت نباید کسی به جز پدر متوجه ورود من بشه. شاید این نقشه ای از طرف همه باشه. آهسته در را کنار زد. سریع پشت صندلی ها پنهان شد. نگاه کوتاهی به بیرون انداخت. پدرش را مشغول بازی با نوزادی دید. دوباره پنهان شد و آهسته زمزمه کرد: یعنی اون نوزاد کیه؟ کیه که پدر من بهش میگه پرنسس؟

دایه، تکیه گاه ماری شد تا بتواند از پله ها پایین برود. ماری اشک گوشه چشمش را زدود. مارتا گفت: شما نباید فعلا حرفی بزنید. پادشاه حال مناسبی رو ندارن. لطفا حرفی از رز نزنید.

_: چطور حرفی از رز نزنم؟ اون دخترمه، می فهمی دخترم.

_: درسته ملکه ولی فعلا وقت مناسبی نیست. لطفا چیزی نگید.

_: پس من کی دوباره دختر گم شدم حرف بزنم؟

_: الان موقعیت جور نیست. همه مملکت درگیر رز شده.

صدای پای فردی را شنید. مادرش را دید که به کمک دایه در حال پایین آمدن از پله هاست. اشک در چشمانش جوشید. دلش می خواست بدود و مادرش را بغل کند. اما نمی توانست ریسک کند. پس دوباره صبر کرد. ماری جلو رفت. در کنار کریستوفر ایستاد و گفت: اسمی انتخاب کردی؟

کریستوفر مستانه خندید و گفت: آره یه اسم انتخاب کردم. برازنده دخترم.

دستش را جلوی دهانش گرفت.

_: دخترم؟ یعنی چی؟ دختر پدر، منم. منم رز. نکنه... نکنه....

سرش را تکان داد. اما افکار مزاحمش می شدند.

_: نکنه مادر زایمان کرده. ولی مادر فقط هشت ماهشه. یعنی اون نوزاد خواهر منه؟

همونی که پدر میخواد براش اسم انتخاب کنه خواهر منه؟

دوباره به مادرش نگاه کرد. اثری از برجستگی شکم نبود.

_: تصمیم گرفتم اسمش رو بذارم جسیکا. به معنی نگه داشته شده توسط خدا.

آهی کشید و گفت: تنها دخترم جسیکا.

اشک هایش بی محابا از گوشه و کنار چشم هایش بیرون میزدند. حق هق اش را در گلو خفه کرد. نباید اینجا و اینگونه گریه می کرد. آهسته زمزمه کرد: "تنها دخترم جسیکا."

_: پس من چی ام؟ من دخترت نیستم؟

ملکه آرام گفت: پس رز چی؟

صدای فریاد کریستوفر، گریه نوزاد را به همراه داشت. در میان گریه خواهرش حرفایی را شنید: من دختری به اسم رز ندارم. اگه کسی اسم رز رو به زبون بیاره خواهد مرد.

ملکه با هق هق گفت: اگه برگرده چی؟

دایه، نوزاد را گرفت و از پله ها بالا رفت. پادشاه با عصبانیت گفت: برگشتی در کار نیست. رز با برگشتنش، سند مرگش رو امضا میکنه.

کریستوفر چرخید. حالا درست پشت به رز بود. ملکه به طرف شوهرش رفت. رز از جا بلند شد. قدمی برداشت که به جلو برود. اما غرور له اش اجازه نداد. نگاه آخرش را به پدر و مادرش دوخت. به سمت دریچه رفت. باری دیگر نگاه کرد که فیلیپ را دید. شاد و سرحال تر از همیشه.

با نفرت نگاهش را از او گرفت و از پله ها پایین رفت. با حسرت به پنجره اتاقش خیره شد. سربازی با خنده گفت: بانو رز؟

نگاه خصمانه ای به سرباز انداخت و از آنجا دور شد. وارد جنگل تاریک شد. دیگر از هیچ چیز نمی ترسید. با قدم هایی بلند خود را به کلبه رساند. در را باز کرد. روبینا با دیدن رز لبخند ملیحی زد و گفت: برگشتی دخترم؟

رز جلو رفت و خود را در آغوش روبینا انداخت. دیگر بس بود. دیگر پنهان کردن و خفه کردن بغض در گلو بس بود. پس با صدای بلندی گریه سر داد. روبینا دست نوازش بر سرش می کشید. رز همچنان با صدای بلند می گریست. روبینا گفت: چی شد دخترم؟

تونستی حقیقت رو به پدرت بگی؟

رز پوزخندی زد و گفت: پدر؟ من دیگه پدری ندارم.

روبینا با تعجب گفت: چی؟ پدر نداری؟ اون... اون... مُرده؟

باز پوزخند زد و گفت: نه. فقط دیگه دختری به اسم رز نداره.

روبینا دست رز را گرفت و او را به سمت تخت هدایت کرد. هردو روی آن نشستند و روبینا گفت: میشه بپرسم تو کی هستی؟ چرا لباس عروس تنته؟ چرا زخمی توی جنگل بودی؟

رز اشک هایش را پاک کرد. لب های خشکش را از هم باز کرد و شروع به گفتن نمود:

اسم من رزه. من دختر پادشاه کریستوفر هستم.

روبینا هین بلندی گفت. سپس با لکنت گفت: چ... چی؟ تو... یعنی شما...

رز انگشتش را روی لب های روبینا گذاشت و گفت: با من راحت باش روبینا. من دیگه....

سرش را پایین انداخت و گفت: من دیگه شما رو مادر خودم می دونم. البته اگه شما هم بخواین.

_- این چه حرفیه سروم. من...

_- گفتم با من راحت باش.

روبینا چیزی نگفت و رز ادامه داد: به غیر از پدرم هیچ مردی، هیچ وقت توی زندگیم نبوده. ولی حالا متهم شدم. متهم به خیانت. خیانت به همسر، پدر و کشور. من هنوز توی دوران نوجوانیم بودم که پدرم ازم خواست با فیلیپ ازدواج کنم. فیلیپ شاهزاده کشور مجاور بود. من برای جلوگیری از خونریزی باید باهاش ازدواج می کردم. وقتی فیلیپ رو دیدم، فهمیدم بهش علاقه مند شدم. مرد خوبی به نظر می اومد. همه چی خوب بود تا چند روز پیش. زمانی که فیلیپ بعد از چند ماه وارد قصر شد. با این که بعد از چند ماه نامزدش رو می دید، اما هیچ شور و شوقی نداشت. قبلا دوستت دارم از زبونش نمی افتاد ولی حالا درست مثل غریبه ها بود.

اشک های گرم بر روی صورتش می ریختند. ماجرای شب گذشته را با آه و سوز تعریف کرد. فقط خدا از دل غم دیده اش خبر داشت.

چشمانش را باز کرد. روبینا را در حال گریه دید. لبخند محوی زد و گفت: متاسفم، شما را هم ناراحت کردم.

روبینا اشک هایش را پاک کرد و گفت: چه سرنوشت سوزناکی داری. دلم به حالت سوخت. تا چند دقیقه پیش فکر می کردم سرنوشت هیچکس سوزانده تر از من نیست. ولی حالا می بینم تو هم مثل من از روزگار خیری ندیدی. لحظاتی به سکوت گذشت. روبینا گفت: ولی. این طوری درست نیست. تو باید برگردی.

رز با غیظ گفت: من هرگز به اون قصر لعنتی برنمی گردم.

_: ولی رز... تو باید برگردی. این طوری که من فهمیدم همه این ها نقشه ای بوده از طرف فیلیپ.

_: اشتباه نکن روبینا. اینا همش نقشه تیاناست.

_: باشه نقشه تیانا. ولی تو باید برگردی و همشون رو رسوا کنی. تو باید برگردی و چهره واقعی فیلیپ و تیانا رو به همه نشون بدی.

رز با بداخلاقی گفت: ولی من برنمی گردم.

_: باید برگردی رز. برگرد و به این جنایت خاتمه بده. وگرنه فیلیپِ هو*سباز این بلا را سر خیلی های دیگه میاره.

با این جمله رز نرم شد. آهسته گفت: یعنی میگی من باید.... برگردم؟

_: آره دختر، تردید نکن. فقط باید خیلی مواظب خودت باشی.

رز سرش را پایین انداخت و گفت: من... الاغ شما رو.... گم کردم.

روبینا خندید و گفت: اشکالی نداره.

_: ولی تنها سرمایه شما بود.

دستی به موهایش کشید و گفت: فدای یک تار موت.

گویا چیزی به خاطرش آمده بود. سرش را بلند کرد و گفت: راستی شما نمی دونین کی من رو معالجه کرده؟

_: نه. من فقط تو رو با همین حالت یه گوشه پیدا کردم.

_: خیلی دوست دارم بدونم کی من رو معالجه کرده. چرا به پدرم چیزی نگفته؟

اصلا چرا منو به خونش نبرده یا چرا نبرده به قصر؟

_: وقتی برگردی، همه چی معلوم میشه.

_: شما خیلی خوبین.

_: تو مثل دختر نداشتم می مونی رز.

باری دیگر برگشت و نگاهی به روبینا انداخت. یقه پالتویش را تنگ تر کرد. هوا آفتابی و خوب بود. اما درون رز سرما به پا بود. نگاهی به آسمان انداخت. خورشید از لابه لای درختان پیدا بود. با خود گفت: روبینا درست میگه. باید به همه بگم که تیانا و فیلیپ چطور آدمایی هستن.

دیگر به قصر نزدیک شده بود. باید پنهانی خودش را به کریستوفر می رساند. اگر کسی متوجه حضور او میشد، برایش بد بود. خودش را بین درختان پنهان کرد تا بالاخره ورودی قصر را دید.

دستانش را ها کرد و جلو رفت. مردم دسته به دسته به طرف کلیسا می رفتند. با تعجب به آنها می نگریست. اصلا نمی دانست که چه اتفاقی افتاده که مردم اینگونه به تکاپو افتاده اند. با خود گفت "شاید عروسی باشد" اما با دیدن لباس مشکی، بر تن آنها نظرش عوض شد.

هراس عجیبی در دلش افتاده بود. با خود می گفت " نکند پدر مرده باشد؟" جلوتر رفت. سربازها در حال دور کردن مردم از کلیسا بودند. بازهم جلوتر رفت تا به ورودی کلیسا رسید. سربازها مانع ورود مردم می شدند. به طرف پنجره رفت. مردم را کنار زد تا داخل را ببیند. با دیدن تابوت، غم عجیبی در دلش نشست. حتی نمی توانست تصور کند که آن جنازه مادر، یا پدرش باشد. نگاهش را دورتا دور سالن چرخاند. تعداد اندکی در مراسم شرکت کرده بودند. تنها افراد حاضر در کلیسا، مادرش، دایه مارتا، فیلیپ، تیانا، استیون و آنجلا بودند. در دل زمزمه کرد: مادر که زنده ست. پس پدر کجاست؟ نکنه....

صدای سربازی افکارش را ازهم گسست.

_- تو کی هستی؟ اینجا چیکار داری؟

سرش را پایین انداخت. چرخید و پرسید: می تونم بپرسم کی فوت کرده؟

سرباز نیشخندی زد و گفت: هه. فوت؟

نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت: کسی نمرده. ملکه نمیخواه باور کنه دخترش بهش خیانت کرده. رز لعنتی مملکت رو به هم ریخته. فرار کرده و رفته، اون وقت ما باید تاوانش رو بدیم.

سرش را بالا گرفت و گفت: چی گفتی؟ رز فرار کرده؟

_- تازه از خواب بیدار شدی؟ رز شب عروسیش فیلیپ رو تنها گذاشت و فرار کرد. هیچ

کس نتونست پیداش کنه. پادشاه هم گفته دختری به اسم رز نداره. ولی ملکه قبول

دار نیست. می‌گه رز کشته شده. ولی ما نتونستیم حتی جنازش رو پیدا کنیم. حالا هم برای این که دلش آروم بشه، پادشاه دستور داده مراسم خاکسپاری براش بگیرن. سپس آرام خندید و گفت: رز دیگه برای همه مُرده. اینا هم همش تشریفاته. بعد از مراسم خاکسپاری دیگه هیچ کس رز رو به یاد نمیاره. آوردن اسم رز توی این کشور مساوی با مرگه.

نگاهش را پنجره گرفت و به رز دوخت. با دیدن اشک های او گفت: تو چته؟ چرا گریه میکنی؟ از اینجا برو تا برای خودت و من دردرس درست نکردی. سرباز رفت و رز را با کوهی از غم جا گذاشت. دیگر توانی در پاهایش نبود. سست شده بود. روی زمین نشست. چگونه می توانست باور کند؟ حرف های سرباز در ذهن و روح و روانش می پیچید: "رز شب عروسیش فیلیپ رو تنها گذاشت و فرار کرد. پادشاه هم گفته دختری به اسم رز نداره. رز دیگه برای همه مُرده. بعد از مراسم خاکسپاری دیگه هیچ کس رز رو به یاد نمیاره."

دقایقی به همان حال روی زمین نشست. وقتی به خود آمد دانست که همه از کلیسا خارج شده اند. نمی توانست باور کند. نمی توانست اینگونه برود. نمی خواست نام رز مساوی با خیانت باشد.

از جا بلند شد. به طرف قبرستان سلطنتی رفت. باید جلوی همه فیلیپ خیانتکار را رسوا می کرد. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. حتی این که کشته شود. پوزخند به لب راه می رفت. در دل به فیلیپ ناسزا می گفت. آهسته زمزمه می کرد: اومده توی مراسم خاکسپاری من شرکت میکنه. با این کارش میخواد بگه من رو خیانتکار نمیدونه. میخواد خودش رو جلوی پدر خوب نشون بده. درحالیکه خودش من رو کشته. اگه اون فرد منو نجات نداده بود، من الان مرده بودم. به ورودی قبرستان رسیده بود. با گام های بلند به طرف مادرش می رفت. اما باشنیدن صحبت های کشیش، پاهایش سست شد. کشیش درحال خواندن آیات کتاب مقدس بود: از خاک گرفته شدی زیرا که تو خاک هستی و به خاک خواهی برگشت. آرام گفت: دیگه همه چی تموم شده. اونا منو خاک کردن. من دیگه واقعا مُردم. من روی زمینم ولی مردم.

_: ما را تعلیم ده تا ایام خود را بشماریم و دل خردمندی را حاصل نماییم. به روی زمین افتاد. واقعا همه چیز تمام شده بود. آهسته نجوا کرد: دیگه همه چیز تموم شده. برای چی برگردم؟ اصلا برای کی برگردم؟ پدرم که منو خیانتکار میدونه.

مادرم هم که فکر می کرد زنده ام، امروز منو به خاک سپرد. برای چی برگردم؟ برای چی؟

از جا بلند شد. مردم در حال متفرق شدن، بودند. دستان مشت شده اش بالا آورد. نگاه غضبناکی به افراد دور قبر انداخت و از آنجا دور شد.

_: تو هنوز به مقدار تب داری برایان. کجا داری میری؟

_: باید برم جیمز. باید برم رز رو پیدا کنم. من مطمئنم که در خطر. جیمز فریاد زد: به خودت بیا برایان. دیگه کسی اسم رز رو نمیاره. رز برای همه مرده. ملکه هم که به زنده بودنش امید داشت، امروز رز رو دفن کرد.

برایان برگشت. نگاه پر تعجبش را به لبان جیمز دوخته بود.

_: امروز تابوت خالی رز رو دفن کردند. حتی فیلیپ هم اومده بود. دست بردار برایان. دیگه تو این کشور نباید اسم رز آورده بشه.

سپس با صدای آرام تری گفت: رز مرده برایان. خواهش می کنم به خودت بیا. برایان کلافه دستانش را لابه لای موهای پریشانش فرو برد. نفسش را با حرص بیرون داد و به طرف در دوید.

فردی با عجله از کنارش گذشت. دستان تنومندش به بازوی نحیف رز برخورد کرده بود. با دست دیگر، بازویش را گرفت و ناله کرد. برگشت تا آن فرد را ببیند. پسر خوش هیكلی درحال دویدن به طرف قبرستان بود. در دل زمزمه کرد: دیر رسیدی خوشگله. دفنش کردن.

ابره‌ای سیاه در آسمان پراکنده شدند. نگاه بارانی اش را به آسمان تیره دوخت. شاید آسمان هم می خواست برای بخت رز گریه کند. قطره اشک مزاحمی از گوشه چشمش چکید. سریع آن را پاک کرد. بر سر جایش ایستاد. چرخید و برای آخرین بار به قصر که حالا در دورترین نقطه بود، نگرست. آرام گفت: دیگه گریه نمی کنم.

همزمان رعد و برق دهشتناکی بر دل آسمان زد. اما برخلاف روزهای گذشته نترسید. دستانش را مشت کرد. سپس گفت: دیگه از هیچی نمی ترسم.

نگاه خوفناکش را به پنجره اتاقش دوخت و گفت: من انتقام می گیرم.

نگاهی به شکمش کرد و گفت: آره، من انتقام می گیرم.

چند قدم جلوتر رفت. پنجره اتاق فیلیپ نمایان شد. آهسته و با خشم گفت: فیلیپ تو منو کشتی. پس منتظر تاوان کارت باش. من از همتون انتقام می گیرم.

از لابه لای دندان هایش غرید: من از فیلیپ انتقام می گیرم. من دختر بچه بودم.

من گناهی نداشتم. من تاوان هو*سِ فیلیپ رو دادم. من از تیانا هم انتقام می گیرم. خواهرش، همسرِ برادر من بود. چطور تونست با من این کارو بکنه؟ قطره ای دیگر از گوشه چشمش بیرون زد. با خشم آن را پس زد و باصدای بلندی گفت: نشنیدی چی گفتم؟ من دیگه گریه نمی کنم. اون رز مُرد. رز ترسو مُرد. رز 16 ساله مرد. من الان به اندازه یک شوالیه سن دارم.

با صدای آرام تری ادامه داد: من الان خیلی غمگینم. درست مثل شوالیه ای که تو جنگ شکست خورده باشه. شوالیه ای که همه یاراش مُردن. حالا فقط خودش. تنهای تنها. بغضش را در گلو خفه کرد. باران شروع به باریدن نمود. روبه آسمان گفت: تو هم گریه نکن. بذار همه بغض ها و کینه هات جمع بشن. اون موقع خیلی خوب می تونی انتقام بگیری.

دوباره به قصر نگاه کرد. از روی کینه شروع به صحبت کرد: من از پدرم هم انتقام می گیرم. من از مادرم متنفرم. من از استیون بیزارم. من از آنجلا بدم میاد. من تیانا رو می کشم.

با صدای بلندی فریاد زد: من فیلیپ رو می کشم.

با دیدن صورت بی حالش ترسید. با ترس گفت: حالت خوبه برایان؟
برایان تنها سرش را تکان داد.

کنارش نشست. دستش را روی دستان سرد برایان گذاشت و گفت: پاشو بریم رفیق. با صدایی که گویا از ته چاه بیرون می آمد، گفت: تو برو. من بعدا میام.
_ میخوای اینجا بمونی که چی بشه؟

پوفی کرد و ادامه داد: این قبر خالیه برایان. هیچ کس این تو نیست.
آهسته گفت: تنهام بذار جیمز. تنهام بذار.

خواست او را بلند کند که مانع شد و گفت: از اینجا برو جیمز. میخوام با رز تنها باشم. میخوام کمی باهاش درد دل کنم.

جیمز سرش را به عنوان تاسف تکان داد. سپس از جا بلند شد و رفت.

با رفتن جیمز، خودش را روی قبر انداخت. از ته دل ناله می کرد و آه می کشید. با صدای نسبتا بلندی گریه می کرد. همراه با هق هق شروع به گفتن نمود: رز. رز من فقط یه بار تو رو دیدم. و همون یه بار عاشقت شدم. ای کاش حقیقت داشته باشه که تو به همراه معشوقه ات فرار کردی.

حداقل اینجوری میدونم خوشبختی. اما رز... دلم گواهی بد میده. دلم میگه که تو در خطری. کاش اون شب از خونه بیرون نرفته بودم. ای کاش هیچ وقت ندیده بودمت. لااقل دیگه زجر نمی کشیدم.

رز... من خیلی دوست دارم. من با یه نگاه عاشقت شدم. تو نگاه تو یه چیز خاصی بود. یه چیزی که آدم رو به طرف خودش می کشید. میدونم اگه تو بودی، نمی تونستم باهات ازدواج کنم.

تو دختر پادشاهی ولی من چی؟ من پسر یه آدم فقیر و درمونده ام. من مثل تو اسم و رسم دار نیستم. من حتی مثل تو زیبا هم نیستم.

از جا بلند شد. نگاهی به قبر انداخت. آهسته زمزمه کرد: دوست دارم رز. امیدوارم هر جا هستی، شاد باشی.

آرام در را باز کرد. روبینا وحشت زده به رز نگاه کرد. با دیدن موهای آشفته و لباس های خیسش گفت: با خودت چیکار کردی دختر؟ این چه سر و وضعیه؟

رز با بی تفاوتی خود را به شومینه رساند. روبینا که حسابی وحشت کرده بود، گفت: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

رز به طرف او برگشت. چشمان بی روحش را به روبینا دوخت و گفت: میخوام تا آخر عمر اینجا بمونم. می تونم؟

روبینا از این همه خشکی و سردی به تنگ آمده بود. درحالیکه سعی می کرد عصبانیتش را بروز ندهد، گفت: میگم چی شده رز؟

رز پلک هایش را با عصبانیت روی هم نهاد. دلش نمی خواست عصبانیتش را بر سر روبینا خالی کند. پس با خشم و شمرده گفت: میخوام... تا آخر عمرم... اینجا... بمونم. میشه؟

روبینا جلو رفت و رز را در آغوش گرفت. لبخند مادرانه ای زد و گفت: آره عزیزم. میتونی تا هروقت دلت خواست اینجا بمونی. اصلا اینجا خونه خودته.

رز تنها یک کلمه گفت: خوبه.

_: من دیگه پیر شدم برایان. من آرزو دارم نوه هام رو ببینم. میخوام باقیمانده عمرم رو با نوه هام بگذرونم.

برایان کلافه گفت: خسته ام مامان، تمومش کن.

_: آره خسته ای، حوصله نداری. همه اینا رو خوب می فهمم. تو هیچ وقت برای من وقت نداشتی و هیچ وقت مادرت رو درک نکردی.

برایان از جا بلند شد. کتش را برداشت و از در خارج شد. مادرش غمگین به درب خیره شد. یک ماه از دفن رز گذشته بود و برایان نمی خواست باور کند که دیگر رز برای همه مرده. او هنوز هم عاشقانه رز را دوست داشت.

"فصل هفت"

« پانزده سال بعد »

۱

استیون کلافه دست در موهایش کشید. دیگر نمی دانست چه پاسخی را باید به مردم بدهد. خودش هم از دست این شبح جنگل خسته شده بود. نگاهی به پیرمرد خسته و فرتوت انداخت. نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت: خیلی خب. میشه یه بار دیگه برام توضیح بدی؟

پیرمرد با درماندگی گفت: چی رو توضیح بدم؟ شما از من میخواین چی رو توضیح بدم؟ میخواین بگم که چطوری پسر رو کشتن؟

و بعد با حق هق گفت: چطوری مرگ پسر رو توضیح بدم؟
- اگه میخواین قاتل رو دستگیر کنم باید کمک کنید.

پیرمرد با صدای بلند گفت: شما اگه می خواستین قاتل لعنتی رو پیدا کنین، تو این 13 سال این کارو کرده بودین.

سربازها نیزه هایشان را به طرف پیرمرد گرفتند. استیون داد زد: برید عقب. سربازها عقب رفتند. استیون از جا بلند شد. به طرف پیرمرد رفت و گفت: بهت قول میدم که اون قاتل پست فطرت رو پیدا کنم.

سپس کنار او نشست. به چهره غمگیمش نگریست و گفت: من بهت قول میدم. از جا بلند شد. پیرمرد همچنان گریه می کرد. رو به وزیر خزانه گفت: برای این مرد 20 کیسه طلا و 20 طاقه ابریشم بیارید.

وزیر با تعجب گفت: ولی قربان....

استیون داد زد: همین که گفتم وزیر.

وزیر سرش را پایین انداخت و گفت: بله سرورم.

بعد از رفتن پیرمرد، استیون نامه ای برای فیلیپ نوشت. در نامه درخواست ملاقات او را داشت.

فیلیپ پس از خواندن نامه رو به همسرش تیانا گفت: استیون میخواد منو ببینه. میخواد درباره کشور باهام حرف بزنه.

تیانا قسمتی از موهایش را پشت گوش انداخت و گفت: درباره چی حرف بزنید؟

فیلیپ پوفی کرد و گفت: درباره شبج جنگل.

تیانا چیزی نگفت و اندکی فکر کرد. سپس گفت: اصلا این موجود عجیب الخلقه از کجا اومده؟

فیلیپ سرش را تکان داد و گفت: نمیدونم. لعنتی 13 ساله که خواب و خوراک رو از مردم گرفته.

_: اصلا چیکارست؟ چیکار می کنه؟

_: من که ندیدمش ولی... طبقی که از مردم شنیدم، مثل یه شبج می مونه.

_: شبج؟ نمی فهمم.

_: منم نمیدونم. ولی هرچی که هست مشکلیه که 13 ساله نمی تونیم حلش کنیم. هر روز تعدادی از جوان های کشور می میرن. من پادشاه مملکت و نمی تونم برای آرامش مردم کاری بکنم.

جرعه ای نوشید. گیلانش را روی میز گذاشت و ادامه داد: میدونی تیانا. بعضی شب ها با لباس مبدل میرم توی شهر تا ببینم مردم چی میگن. اونا میگن شاه آرتور خیلی خوب بوده. زمانی که شاه آرتور زنده بود، ما آرامش داشتیم ولی 13 ساله که رنگ آرامش رو ندیدیم.

آهی از اعماق دل کشید و گفت: تیانا. سیزده ساله که شبج جنگل جوان های مملکت من و استیون رو می کشه. دوساله که دزدان دریایی به مرز شرقی حمله کردن. فقر و گرسنگی داره بی داد میکنه. تیانا من فقط سی و پنج ساله ولی به اندازه یه مرد 50 ساله درد دیدم. تیانا من الان ده ساله که به پادشاهی رسیدم ولی نتونستم مردم رو درک کنم. نتونستم برای مردم کاری بکنم. نوشیدنی اش را لاجرعه سر کشید.

دستانش را داخل موهایش فرو برد. تارهای سفید لابه لای موهای زیتونی اش خودنمایی می کرد. تیانا خودش را به همسرش نزدیک کرد و گفت: میخوای باهم شعر بخونیم تا آروم بشی؟

به اعماق چشمان تیانا نگریست و گفت: همون شعری که هر سال توی تولد دخترمون می خونیم؟

_: آره عزیزم.

فیلیپ لبخند دلنشینی زد و گفت: باشه.

همه سربازها و ندیمه ها را خارج کرد. درهای سالن بسته بودند. به وسط سالن رفتند.

دست در دست هم می رقصیدند. فیلیپ شعر را اینگونه آغاز کرد:

Look at the sky. Tell me What do you see ?

به آسمان نگاه کن. به من بگو چه می بینی؟

Just close your eyes. And describe it to me.

چشم هایت را ببند و برای من آن را توصیف کن.

The heavens are sparking. Whit starting tonight.

با شروع شب آسمان جرقه دار می شود.

That” s What I see through your eyes.

آنچه که من از میان چشمان تو می بینم.

بوسه ای کوتاه به روی پیشانی تیانا زد و او اینچنین پاسخ داد:

I see the heavens. Each time that you smile.

من آسمان را می بینم ، هر زمان که تو لبخند میزنی.

I hear your heartbeat. Just go on for miles.

من ضربان قلبت را می شنوم. فقط برای مایل ها برو.

And suddenly I know why life is worthwhile.

و ناگهان من دانستم چرا زندگی ارزشمند است.

That” s What I see. Through your eyes.

آن چیست که من از میان چشمان تو می بینم.

فیلیپ ، تیانا را بغل کرد. همزمان که او را چند دور می چرخاند ، باهم یک صدا

خواندند:

Here in the night. I see the sun.

اکنون در شب، من خورشید را می بینم.

Here in the dark. Our two hearts are one.

اینجا در تاریکی، قلب های ما یکی است.

It”s our of our hands. We can”t stop.

دست هایمان متعلق به ماست. ما نمی توانیم بایستیم.

What we have begun. And love just took me. By surprise.

آنچه که ما شروع کردیم. عشق فقط مرا غافلگیرم کرد.

تیانا را روی زمین گذاشت. به آهستگی خواندند:

Looking through your eyes.

نگاه می کنم از میان چشمان تو.

I see a night.

من یک شب می بینم.

I wish could last forever. I see a world.

ای کاش برای همیشه تا آخر می توانستم. من یک دنیا می بینم.

We're meant to see together. And it is so much.

به منظور دیدن باهم هستیم. و آن خیلی زیاد است.

More than I remember. More that I have know.

بیشتر از آن به یاد می آورم. بیش از آن می دانم.

یکدیگر را در آغوش گرفتند.

Here in the night. I see the sun.

اینجا در شب، من خورشید را می بینم.

Here in the dark. Our two hearts are one.

اینجا در تاریکی، قلب های ما یکی است.

It's our of our hands. We can't stop.

دست هایمان متعلق به ماست. ما نمی توانیم بایستیم.

What we have begun. And love just took me. By surprise.

آنچه که ما شروع کردیم. عشق فقط مرا غافلگیرم کرد. تیانا را تنگ در آغوش گرفت و

گفت: دوست دارم تیانا. همیشه کنارم باش. همیشه کنارم بمون.

روبه روی جنگل قرار داشت. نگاهی به تابلوی قرمز رنگ انداخت. بزرگ و خوانا نوشته

شده بود: « اینجا جنگل ممنوعه است. داخل نشوید. »

استیون مدت زیادی به تابلو خیره شده بود. آنجلا دست فیلیپ را گرفت و گفت: بریم

استیون.

استیون نگاهش را از تابلو برگرفت و گفت: دست خطش خیلی برام آشناست. احساس

می کنم این دست خط رو بارها دیدم.

_: خیالاتی شدی استیون. تو کی شبج جنگل رو دیدی؟

به چشمان تیره آنجلا خیره شد و گفت: اینو بدون آنجلا. هیچ آدمی وقتی دنیا میاد، بد نیست. شبج جنگل هم مستثنا نیست. شاید یه چیزی باعث شده که اون شبج جنگل بشه.

آنجلا با دلخوری گفت: ولی من قبول ندارم. اون هرکی که هست یه آدم بی سرو پا... نه نه اصلا آدم نیست. یه خون آشام به تمام معناست.

_: به هر حال اینجا حریم خصوصی اون شده. هرکی پاشو اونجا بزاره، می میره. ما هم مجبوریم این جنگل رو دور بزنیم.

_: با این کار دو روز به سفرمون اضافه میشه.

_: می دونم. ولی اگه جونمون رو دوست داریم، باید اینجا رو دور بزنیم. آنجلا آهی کشید و گفت: درسته.

دو خواهر با دیدن یکدیگر خرسند شدند. همدیگر را در آغوش گرفتند و اظهار خوشحالی نمودند. فیلیپ و استیون نیز با یکدیگر دست دادند. درب کالسکه دیگری باز شد. دختر نوجوانی با احتیاط از آن پیاده شد. آرام جلو آمد. در برابر فیلیپ و تیانا تعظیم کرد و گفت: سلام. من جسیکا هستم.

تیانا او را بغل کرد و گفت: خوش اومدی جسیکا.

فیلیپ به چشمان میشی رنگ جسیکا خیره شد. خاطرات رز مثل برق و باد از جلو چشمانش گذشت. سرش به دوران افتاد. دستش را روی سرش گذاشت. تیانا گفت: حالت خوبه فیلیپ؟ اتفاقی افتاده؟

کمی شقیقه اش را ماساژ داد. تیانا رو سربازی گفت: پزشک رو خبر کنید. فیلیپ با صدایی آهسته گفت: نه، نمیخواد. حالم خوبه.

تیانا با نگرانی گفت: مطمئنی؟

_: آره. بهتره بریم داخل.

قبل از این که صحبت را شروع کنند، تیانا رو به جسیکا گفت: دوست داری با دختر من هم صحبت بشی؟

جسیکا با خوشحالی پلک هایش را روی هم نهاد و گفت: آره خیلی میخوام باهم دوست بشیم.

_: الآن کلاس نقاشیش تموم میشه. میتونی بری پیشش.

سپس روبه ندیمه ای گفت: پرنسس رو همراهی کنید.

استیون دستی به موهایش کشید و گفت: تو این سیزده سال به اندازه بیست سال پیر شدم. دیگه نمیدونم باید چی جواب مردم رو بدم.

فیلیپ آهی کشید و گفت: منم همین طور. منم خسته شدم. بعضی وقت ها به تو حسودی می کنم استیون .

استیون با تعجب به فیلیپ نگریست.

_: میدونی استیون. تو هنوز پادشاه نشدی که بفهمی من چی میگم. من ده ساله که پادشاهم ولی نتونستم مثل پدرم کشور رو اداره کنم. تو هنوز شاهزاده ای. هنوز پدرت زنده ست و مردم بهش ایمان دارن. ولی من چی؟ همه از من توقع دارن. درسته که پدرت مریضه و تو فعلا مملکت رو اداره میکنی، ولی....

آهی سوزناک کشید. آنجلا لب باز کرد و گفت: این حرفا دردی رو درمان نمیکنه. این که کی زندست و کی مرده. ما باید مسئله شبخ رو حل کنیم. ما دو روز به سفرمون اضافه شده. فقط و فقط به خاطر شبخی که هیچکس ندیدتش.

فیلیپ: ما اگه می تونستیم، سیزده سال پیش این مسئله را حل کرده بودیم. نه این که 13 سال پیشروی کنه.

تیانا: آنجلا درست میگه. به هرحال ، هرطوری که هست ما باید این مشکل رو حل کنیم. شما دوتا نباید یادتون بره. پدر ما پادشاه تام، پسر نداره. یکی از شما دوتا باید پادشاه کشور ما هم بشه.

فیلیپ پوزخندی زد و گفت: من که تو کار کشور خودمم موندم. دیگه نمی تونم کشور دیگه ای رو اداره کنم.

آنجلا: این طوری که نمیشه. باید فکری بکنیم. اووووم.... اصلا چطوره برای شبخ نقشه بکشیم. یعنی...چطور بگم....

تیانا بشکنی زد و گفت: بندازیمش توی تله. درسته؟

آنجلا سرش را تکان داد و گفت: همین طوره.

استیون: خب.... نقشه چیه؟

فیلیپ: بهتره سربازها رو جمع کنیم. دور جنگل پراکنده بشن. بعد سربازای قوی هیکل و زورمند رو با لباس مبدل میفرستیم جلو. زمانی که خواست بهشون حمله کنه، بقیه سربازها حمله کنن. اینجوری توی تله می افته.

استیون: فکر خوبی نیست.

فیلیپ: چرا؟ این فکر عالیه.

استیون: این فکر خوب نیست چون چندسال پیش پدر من همچنین نقشه ای کشید و شکست خورد. شبج جنگل قوی تر از اون چیزیه که شما فکر می کنید. فیلیپ با مشت روی میز زد و گفت: لعنتی. استیون سرش را پایین انداخت و گفت: فکر می کنم یه بار دیدمش. همه یکصدا گفتند: چی؟ آنجلا: تو... شبج جنگل رو... دیدی؟ استیون: آره.

تیانا: کی؟

استیون: حدود پنج سال پیش. از شکار بر می گشتم. یه آهوی بزرگ رو شکار کرده بودم. هوا داشت تاریک میشد. اگه جنگل رو دور میزد، یقینا به شب می خوردم. راستش خیلی... ترسیده بودم ولی چاره ای هم نداشتم. وارد جنگل شدم. با احتیاط می رفتم. اواخر جنگل رسیده بودم ولی خبری از شبج نبود. داشتم با خودم فکر می کردم که این شبج یه چیز ساختگیه که یهو.... ساکت شد و چیزی نگفت. فیلیپ با عصبانیت گفت: یهو چی استیون؟ -: بالای... درخت... دیدمش.

آنجلا: چی؟ تو واقعا اون رو دیدی؟

تیانا: چه شکلی بود؟ اصلا زنه یا مرد؟

استیون با صدایی که به لرزه درآمده بود، گفت: اون... یه زنه. همه با تعجب به استیون نگاه می کردند. هیچ کدام نمی توانستند باور کنند که شبج جنگل یک زن باشد. فیلیپ لرزان گفت: او...اون... یه... زنه؟ استیون تنها سرش را تکان داد. فیلیپ که گویا ماجرای هیجان انگیز گوش می داد، گفت: خب بقیه ش رو بگو.

-: آره فکر می کردم ماجرای شبج الکیه. تو همین فکر بودم که یهو بالای درخت دیدمش. یه زن بود. سریع صورتش رو پوشوند ولی من دیدم که یه زن بود. لباس سفید بلند پوشیده بود. یه شمشیر خونی هم دستش بود. خیلی ترسیده بودم. فکر می کردم هرلحظه کشته میشم. دستم رو به طرف شمشیرم بردم. همون طور بهم خیره شده بود. هیچ کاری نمی کرد. طبقی که از مردم شنیده بودم، یهو بالای درخت ظاهر میشه. بعد از یه طناب آویزون میشه و میاد پایین و بعد

هم گردن طرف رو قطع میکنه. منتظر بودم که بیاد پایین. ولی همون جور بهم خیره بود تا از جنگل رفتم بیرون.

تیانا با تعجب گفت: یعنی هیچ بلایی سرت نیاورد؟

استیون سرش را تکان داد. آنجلا گفت: چرا به من چیزی نگفتی؟ اون شب متوجه شدم حالت خوب نیست. ولی چرا چیزی نگفتی؟

استیون: چون خیلی ترسیده بودم. چون کسی رو دیده بودم که مردم بهش می گفتن شبج جنگل. چون.... چون اون منو نکشت.

تیانا: شاید ازت ترسیده.

استیون پوزخندی زد و گفت: ترس؟ اون ده سال آدم کشته بود، حالا می ترسید منو بکشه؟ نه محاله.

فیلیپ: حرفای تو درد رو که درمان نکرد، هیچ. تازه بدتر هم کرد. حالا چیکار کنیم.

یعنی دست روی دست بذاریم تا اون یکی یکی جوان ها رو بکشه؟

آنجلا: یعنی فقط جوان ها رو میکشه؟

استیون: آره اون با پیرها و بچه ها کاری نداره. فقط پسرهای جوان رو میکشه.

تیانا: چرا پسر های جوان؟

استیون: هیچ کس نمیدونه.

فیلیپ: یعنی اگه کسی به طرف جنگل نره، کاری باهاش نداره؟

استیون: نه. جلوی ورودی های جنگل روی تابلو نوشته اینجا جنگل ممنوعه است.

داخل نشوید. اونجا حریم خصوصی اون شده. اگه کسی کاری باهاش نداشته باشه، اونم با کسی کاری نداره.

فیلیپ: خب ما که نمی تونیم اون رو از بین ببریم. پس بهتره قانون تصویب کنیم که هیچ کس داخل جنگل نشه. هرکی وارد جنگل بشه، خونش پای خودش.

تیانا: فکر خوبیه. ما 13 سال نتونستیم حریف اون زن بشیم. بعدا هم نمی تونیم. پس بهتره همین کار رو بکنیم. چطوره؟

آنجلا: من موافقم. نظرت چیه استیون؟

استیون شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

او در فکر شبج جنگل بود. دختری که چنان قدرتی دارد که تمام مردان را می کشد.

دختری که تنها او را نکشته. او همچنان در فکر بود.

_ نقاشی های تو خیلی قشنگه ویرجینیا.

_- برای این که من چند ساله نقاشی می کشم.

_- نوازندگی منم عالیه.

_- واقعا جسیکا؟

_- آره.

_- خب پس میتونی توی تولد من آهنگ بنوازی؟

_- آره می تونم. تولد تو کی هست؟

_- تولد من آخر ماه بعدیه. پدر، مادرم هرسال برام تولد می گیرن.

_- منم همین طور. ولی من الان چند ساله که تولد نگرفتم چون پدرم مریضه.

_- چه بیماری ای داره پدرت؟

_- اسمش رو نمی دونم. ولی چند ساله که مریضه و توی اتاقش خوابیده. به خاطر

همین استیون به جای پدرم نشسته.

_- که. این طور. حالا واسه تولد من میای؟

_- آره. حتما میام.

ویرجینیا ، جسیکا را در آغوش کشید و گفت: تو بهترین دوست دنیایی. روی بالاترین

شاخه درخت ایستاد. نگاهی به شهر که زیرپایش بود، انداخت. مردم درحال عبور

بودند. هرکس، به طرفی می رفت و هیچکس حواسش به او نبود. گویا فراموش کرده

بودند که شبج جنگلی وجود دارد. آهی از دل کشید و با خود زمزمه کرد: آره انگار

فراموش شدم. من 15 ساله که فراموش شدم. 15 ساله که هیچکس یادش نیامد رز

وجود داشته.

نگاهش را به قصر دوخت. بلند تر گفت: شماها باعث شدین من فراموش بشم. شماها

باعث شدین یه دختر نوجوان تبدیل بشه به شبج جنگل. از همتون متنفرم. از همه

شما متنفرم.

قطره اشک گوشه چشمش را زدود و گفت: من خیلی وقته که گریه نمی کنم. درست

13 ساله که گریه نمی کنم. 15 سال پیش ، تو یه روز بارونی رز، دختر پادشاه کریستوفر

رو دفن کردین. دو ماه بعد از مرگ من ، فیلیپ و تیانا ازدواج کردن. من تنهای تنها

شدم.

فیلیپ؟ خوشحالی نه؟ اصلا یادته که یه روز رز وجود داشته؟ یادته که یه نفر به اسم رز

نامزدت بوده؟ نه یادت نیست. تو با تیانا خوشبختی. پس چرا باید به یاد من باشی؟

من یه مهره سوخته ام. چرا باید به یادم باشی؟

بذار بریم جلوتر. یک سال از مرگ من گذشت. روبینا، زنی که مادرم شده بود، مریض شد. اون دچار بیماری شد و من نمی توانستم براش کاری بکنم. من مرده بودم. یه آدم مرده که نمی تونه برگرده به دنیا. نمی تونه بره دنبال پزشک. اصلا می رفتم. می رفتم دنبال پزشک ولی با کدوم پول؟ من پولی نداشتم.

پوزخندی زد و ادامه داد: من، دختر پادشاه کریستوفر هیچ پولی برای درمان مادرم نداشتم. خنده داره نه؟

با هر بدبختی ای که بود شش ماه دیگه سر شد. و بالاخره زنی که عاشقش بودم و حاضر بودم براش هرکاری رو انجام بدم، مُرد. روبینای عزیزم مرد و من تنها تر شدم. حالا دیگه کسی رو نداشتم. هیچ پشت و پناهی نداشتم. دیگه نمی دونستم باید چیکار کنم. هیچ پولی هم نداشتم. دو روز بود که چیزی نخورده بودم. روز سوم که کاروان از جنگل رد میشد. شمشیر روبینا رو برداشتم و راهشون رو سد کردم. من فقط یه دختر 18 ساله بودم. ولی نمیدونم اون قدرت رو از کجا آوردم.

سه تا از سربازاشون رو کشتم و بعد هم آذوقشون رو برداشتم و فرار. از اون روز فهمیدم باید عوض بشم. کاروان ها رو می دزدیدم و بعد.....

خورشید کاملاً غروب کرده بود. نیشخندی زد و گفت: مثل هر شب. هرشب وقتی به این قسمت از خاطرات زندگیم میرسم، خورشید غروب میکنه. حتی اونم طاقت شنیدن حرفای منو نداره.

سرش را به طرف آسمان بلند کرد. مثل گرگی زخمی از ته دل ناله زد و بعد با فریاد گفت: اینجا جنگل ممنوعه است.

_: قانون تصویب شده رو توی شهر بخونید. اعلامیه هاش رو نصب کنید. از این به بعد عبور و مرور در جنگل، ممنوعه. هرکسی از جنگل رد بشه، خونش پای خودشه. دیگه حق نداره بیاد اینجا و گریه زاری راه بندازه. اون جنگل اسمش روی خودشه. جنگل ممنوعه. اونجا دیگه جزئی از مایملک ما نیست. به همه ابلاغ کنید.

_: بله سرورم.

آنجلا رو به همسرش گفت: امیدوارم این کار جواب بده.

_: منم امیدوارم.

وارد اتاق کریستوفر شد. مردی لاغر و زردنبو روی تخت خوابیده بود و مدام سرفه می کرد. استیون جلو رفت. پدرش را بوسید و گفت: حالتون چطوره پدر؟ کریستوفر سرفه های پی در پی کرد و گفت: خوبم. تو چه خبری داری؟

_: با فیلیپ مشورت کردم. تصمیم بر این شد که قانونی تصویب کنیم که دیگه کسی پاشو توی جنگل نذاره. اون شبخ با آدمای بیرون از جنگل کاری نداره. پس بهتره ما هم کاری باهاش نداشته باشیم.

کریستوفر آهی کشید و با خس خس گفت: کاش می تونستم به جنگل برم.

_: برید جنگل که چی بشه؟

_: که بکشمش.

_: دست بردارید پدر. شما باید به فکر سلامتیتون باشین.

ماری از جا بلند شد. به طرف پنجره رفت. دسته ای از موهای سفیدش را پشت گوش زد و گفت: فکر خوبیه. دیگه نمخیوام کسی از مردم کشور، بمیره.

_: منم امیدوارم مادر.

فیلیپ با عصبانیت داد زد: چی گفتین؟ شما ها چی گفتین؟

سرباز با ترس گفت: ق..ق..قربان...ی...یکی...

بلندتر فریاد زد: درست حرف بزن.

دیگر سربازی گفت: قربان. فردی بدون توجه به قانون وارد جنگل ممنوعه شده. دیروز غروب وارد جنگل شده تا شبخ رو بکشه. میخواست انتقام برادرش رو بگیره ولی امروز جنازش رو.....

سرش را پایین انداخت. فیلیپ که عصبی شده بود، گفت: جنازش چی شده؟
_: جنازش رو مثل بقیه به یکی از شاخه های درخت آویزون کرده. مثل بقیه افرادی که کشته.

سربازی که ترسیده بود، آب دهانش را قورت داد و گفت: اون شبخ، جنازه ها رو از پا به شاخه درخت آویزون میکنه.

فیلیپ عصبی خندید و گفت: به درک که مرده. مگه من نگفته بودم که کسی حق نداره وارد منطقه اون بشه؟ اون جنگل دیگه برای ما و استیون نیست. جنگل برای اون شبخ لعنتیه. من گفته بودم کسی نره. حالا هم خونش پای خودش.

نگاهش را به سنگ قبر دوخت. " اِمیلی، زن محبوب و عزیز، برایان که در آغوش مسیح آرامش همیشگی یافت."

_: دختر خوبی بود. نه برایان؟

برایان چیزی نگفت. از جا بلند شد و به راه افتاد. دو دوست در کنار یکدیگر قدم برمی داشتند. جیمز از هر دری صحبت می کرد، بلکه بتواند در یک مورد نظر برایان را جلب

کند و او را به حرف زدم و ابدارد. اما برایان دیگر مثل سابق نبود. حتی ازدواجش هم به زور و خواسته مادرش بود. او بعد از رز دیگر نتوانست به کسی دل ببندد. او هنوز هم عاشقانه، عاشق رز بود. با این که همه مرگ و خیانت رز را باور داشتند اما برایان هنوز به برگشتن رز امیدوار بود.

جیمز به خود آمد و دریافت که به جنگل نزدیک شده. خوف در وجودش رخنه کرده بود. روبه برایان گفت: بیا برگردیم. ما دوتا پسر جوونیم که نزدیک جنگلن. بیا برگردیم برایان.

برایان ایستاد. نگاهش را به جنگل دوخت. عمیق و با حوصله نگاه کرد. جیمز که خونسردی برایان را دید، گفت: بیا برگردیم. من زن دارم، بچه دارم. نمیخوام کشته بشم.

بالاخره لب باز کرد و گفت: میتونی بری. اما من ه*وس کردم توی جنگل قدم بزنم. جیمز کلافه سرش را تکان داد و گفت: چرا نمی فهمی برایان؟ هفته پیش یه نفر کشته شده و فلیپ چیزی رو قبول نکرده. حالا تو می.....

برایان با عصبانیت گفت: اسم اون مردک عوضی رو جلوی من نیار. خوب میدونی که چقدر ازش متنفرم. من مطمئنم که اون باعث دردسر رز شده. جیمز هم دست کمی از برایان نداشت. او نیز صدایش را بالا برد و گفت: منم مطمئنم که تو یه دیوانه روانی هستی. یه دیوانه ای که با یه نگاه عاشق شده. دیوانه ای که هنوز دیوانه وار به پای یک خائن مرده نشسته. برایان دیگر عنان از کف داده بود. دستش را بالا برد و محکم به روی صورت جیمز پایین آورد. جیمز دستش را روی صورتش گذاشت. نگاه شماتت بارش را از برایان گرفت و دوان دوان از او دور شد.

بعد از دور شدن جیمز تازه به خود آمده بود. از کارش پشیمان بود. به نظر خود، تندروی کرده بود. اما خب جیمز هم نباید درباره بهترین دوستش این چنین صحبت می کرد.

بدون فکر وارد جنگل شد. آهسته قدم بر می داشت. جسمش در جنگل و افکارش در گرو رز بود. آنقدر در فکر بود که وقتی به خود آمد، نفهمید که چگونه به مرداب رسیده. آرام به سمت مرداب رفت. به چهره لجنزار مرداب نگریست. اما ناگاه به یاد حرف های جیمز افتاد. با ترس نگاهی به اطراف انداخت. صدای هوهوی باد در بین درختان سمفونی ترسناکی را برایش ایجاد کرده بود.

دوباره به مرداب خیره شد. حس کرد فردی با سرعت باد از پشتش رد شد. سریع به عقب چرخید. اما چیزی نبود. خورشید در حال غروب بود. صدای ناله هایی به گوشش می رسید. ناله ای ترسناک.

قالب تهی کرده و رنگش به سفیدی گراییده بود. واژه شبج جنگل در ذهنش می پیچید. جسد های غرق در خون در جلوی چشمانش ظاهر شد. شمشیرش را بیرون آورد. گام های کوچک برمی داشت. به طرف صدا به راه افتاد. هرچه به درخت بلند نزدیکتر میشد، صدای ناله هم بیشتر و بهتر به گوش می رسید. دیگر به پای درخت رسیده بود. صدای آوار فرد از بالا می آمد. حس کنجکاویش تحریک شده بود. خوب می دانست که این صدا متعلق به شبج جنگل است. کنجکاو شده بود که شبج را ببیند. حتی اگر این دیدن به قیمت جانش تمام شود. آرام و با حوصله از درخت بالا رفت. نزدیک به شاخه اصلی رسیده بود. نگاهی را از بین درختان نیمه عریان به او دوخت. خوب نمی توانست ببیند. اما چیزی را هم که می دید برایش قابل باور نبود. یک زن در لباس سفید که مانند لباس عروس بود بر روی شاخه درخت ایستاده و با خودش صحبت می کرد. موهای بلندش روی شاخه ها پراکنده شده بود.

تعجبش دوچندان شده بود. هیچگاه فکر نمی کرد که شبج جنگل یک زن باشد. باور نمی کرد که یک زن، مردهای قدرتمند را کشته باشد.

حس ترس و کنجکاویش را باهم تجربه می کرد. دوست داشت بالاتر برود و کسی که سالهاست باعث وحشت مردم شده بود را از نزدیک ببیند. از طرفی هم حس ترس مجبورش می کرد که آنجا بماند و جلوتر نرود.

گوش هایش را تیز کرده بود، بلکه چیزی از حرف های زن را بشنود. ناله سخن می گفت.

... از اون روز فهمیدم باید عوض بشم. کاروان ها رو می دزدیدم و بعد.....

پوزخند صدا داری زد و گفت: بازم خورشید غروب کرد.

برایان دیگر خسته شده بود. دستانش از درد دُق دُق می کردند. دستش کم کم رها شد و از بالا به طرف پایین فرود آمد.

صدای کُنده شدن شاخه درخت و ناله های مرد باهم یکی شده بودند. نگاهی به پایین انداخت. مردی در حال افتادن بود. زمان با سرعت می گذشت. بدون فکر و تعلل، ریشمانش را در دست گرفت و به سمت پایین رفت. برایان در یک متری زمین بود.

خوب می دانست که اگر به زمین بیفتد، خواهد مرد. مرگ را در یک قدمی خود می دید. چشمانش را بست و خود را برای مردن آماده کرد.

دلیل این همه اضطرابش را نمی فهمید. چرا باید برای کسی که نمی شناسد و از همه مهم تر وارد قلمرو او شده، دل بسوزاند؟ اجازه پیشروی را به افکارش نداد. با سرعت خودش را به مرد رساند. او در فاصله یک متری زمین بود که با دست آزادش، دست مرد را گرفت. ریسمان در فاصله نیم متری از زمین تمام شد و هردو معلق در هوا بودند.

خوب می دانست که مرد، زنده است و هر لحظه ممکن است چشمانش را باز کن. اگر او، رز را می دید دیگر همه چیز تمام میشد. پس بلافاصله دست او را رها کرد و مرد روی زمین افتاد. طناب را رها کرد و پا به فرار گذاشت. آهسته پلک هایش را از هم گشود. زن سفید پوش در حال فرار بود. نمی خواست موقعیت را از دست بدهد. از نظر مردم، او یک شبخ خون آشام بود ولی برایان با خود گفت یک شبخ خون آشام هرگز کسی را از مرگ نجات نمی دهد. با این که سر و بدنش به علت خراشیده شدن و اصابت به شاخه ها درد می کرد، ولی تمام قدرتش را در پاهایش جمع کرد و به دنبال او دوید.

در کسری از ثانیه به دختر رسیده بود. درحالی که نفس نفس میزد، گفت: آهای... صبر کن. با توام دختر... صبر کن.

اما رز همچنان می دوید. جمله پسر باعث شد از سرعتش کم کند.

_: شبخ جنگل صبر کن.

آری مرد درست می گفت. او یک شبخ جنگل بود. نامی که مردم برای او انتخاب کرده بودند. پس چرا شبخ جنگل در حال فرار بود. با خود گفت: اون باید از من بترسه و فرار کنه. درست مثل بقیه. پس چرا من دارم فرار میکنم و اون دنبال من؟ سریع تورش را به روی صورتش انداخت تا شناسایی نشود. خنجرش را بیرون کشید و چرخید.

برایان نیز سرعتش را کم کرد و ایستاد. بالاخره شبخ جنگل چرخید. چشمانش را ریز کرد تا بتواند چهره اش را ببیند. اما ان تور مانع میشد. شبخ خنجرش را بالا آورد و با صدای لرزانی گفت: تو... اینجا... چیکار میکنی؟ مکثی کرد و ادامه داد: مگه نمیدونی اینجا جنگل ممنوعه ست. پس چرا اومدی؟ اینجا قلمرو منه و هیچ کس حق نداره پاشو توی قلمرو من بذاره. برای چی اومدی؟ اومدی تا مثل بقیه بمیری؟

ابتدا به آسمان مهتابی نگاه کرد. آن ترس و واهمه اولیه در وجودش نبود. گویا از این که با شبج جنگل روبه رو شده، هیچ نمی ترسد. شمشیرش را غلاف کرد. هدفش این بود که نظر شبج را جلب کند. به این نتیجه رسیده بود که این شبج بی آزار است. با غلاف کردن شمشیر، تعجب را در نی نی چشمان او خواند. به نظرش قدم اول را درست برداشته بود. لب به سخن باز کرد و گفت: من با تو هیچ کاری ندارم. حتی شمشیرم رو غلاف کردم.

رز نیشخندی زد و گفت: تو با من کار نداری چون میدونی در برابر من هیچ هستی. اما من باهات کار دارم.

خنجرش را در مقابل مهتاب گرفت. لبه بُرنده خنجر در نور درخشید. اما برایان آرام بود و هیچ بیمی نداشت. شمشیرش را به گوشه ای پرت کرد و گفت: من از تو نمی ترسم. چون تو اصلا ترسناک نیستی.

خشم سراسر وجود رز را گرفت. قدمی به جلو برداشت که برایان گفت: ازت نمی ترسم چون میدونم که تو منو نمی کشی. تو اگه می خواستی من رو بکشی، نجاتم نمی دادی. میذاشتی من بمیرم. این جوری یه نفر رو کمتر کشته بودی.

آتش خشم در وجودش زبانه می کشید. با تمام قدرت به طرفش یورش برد. قلب برایان را نشانه گرفته بود. برایان بی هیچ ترسی همانطور ایستاده بود. رز در نزدیکی او بود که گفت: من هیچ چیزی برای از دست دادن، ندارم. با این جمله رز متوقف شد. به یاد خودش افتاد. این که روزی برای خود چه شوکت و مکنتی داشته و الآن هم چیزی برای از دست دادن، ندارد. در دل گفت از دست این مردک زبان نفهم خسته شدم. باید رَدش کنم بره. اما اگه مردم بفهمن که یکی رو نکشتم، دوباره به این جنگل برمی گردن. اما من یه بار دیگه هم کسی رو نکشتم. چند سال پیش هم از جون استیون گذشتم. برایان به چهره رز خیره شد. او در فکر بود و اصلا مکان و زمان را فراموش کرده بود. خوب به چهره اش دقیق شد. آری گویا ماه روی زیر آن تور را می شناخت. نمی توانست باور کند که فردی که شبج جنگل نام دارد، رز باشد. پاورچین جلو رفت. رز همچنان غرق در فکر بود. با یک حرکت تور را کنار زد. رز از این حرکت غافلگیر شد. حالا مرد چهره واقعی اش را دیده بود. خنجرش را بالا برد و زیر گلوی او گذاشت. با خشم به چشمان متعجبش نگریست و گفت: لعنتی تو چیکار کردی؟ دیگه می کشمت. خواست خنجر را تکان دهد که مرد با صدای کم جانی گفت: رز.

خنجر از دستش افتاد. بالاخره شد، آنچه که نباید میشد. یک نفر او را شناخت. آری او رز بود و نمی توانست انکار کند.

"فصل هشت"

بدنش یخ بسته بود. بالاخره هویتش آشکار شد. مغزش کار نمی کرد. نمی دانست باید چکار کند. تصمیمش را گرفت. راهی جز کشتن او نداشت. دستش را محکم تر به دسته خنجر گرفت. برایان با بهت به رز خیره شده بود. لبان خشکش را با زبان تر کرد و گفت: من تو رو میشناسم. تو رز هستی، رز. همونیکه 15 ساله عاشقشم.

با این جمله دست رز لرزید. خیلی وقت بود که کسی به او ابراز علاقه نکرده بود. سالها بود که رز دوستت دارمی را نشنیده بود. اما خیلی سریع به خود آمد. خنجر را از روی گلوی او برداشت. چند قدم به عقب رفت. بلند و عصبی می خندید.

برایان که از خنده های رز آشفته شده بود، گفت: میشه تمومش کنی؟

خنده از روی لبان رز رخت بر بست. جلو آمد. نگاه پرنفرتش را به برایان دوخت و گفت: چیه؟ تو میخوای به کی برسی؟ نکنه من مزاحم تو هم هستم؟ آره همینه. چون میخوای تو رو نکشم، بهم میگی دوستم داری.

باز عصبی خندید و گفت: ولی من می کشتمت. چون قانون زندگی رو یاد گرفتم. چون 15 ساله که دارم با این قانون زندگی می کنم.

نیشخندی زد و ادامه داد: قانون زندگی اینه. اگه میخوای خوب زندگی کنی، نزار بقیه خوب زندگی کنن. من یه دختر بودم. یه دختر بودم با کلی دنیای دخترونه. ولی چی شد؟ دنیای دخترونه من رو ازم گرفتن. به جاش منو تبدیل کردن به شبج. حرفای منو می فهمی؟ نه. تو هیچ وقت نمیتونی بفهمی. چون تو هیچ وقت دختر نبودی. چون تو هیچ وقت دنیای دخترونه نداشتی. چون تو هیچ وقت عا....

بغضش را فرو داد و گفت: عاشق نبودی.

چرخید تا پسر هاله اشک را در چشمانش نبیند. صدای پسر او را به خود آورد. -: چرا بودم. من عاشق بودم.

مکث کرد. لحظاتی بعد با صدای لرزانش گفت: من عاشق تو بودم.

سستی و بی حالی به تنش نشسته بود. این همه تنش در یک روز؟ دیگر طاقت نداشت. سالها بود که با واژه های عشق و دوستی غریبه بود. حالا این همه کلمات محبت آمیز برایش پر از ابهام و تردید بود.

همان طور که پشت به او ایستاده بود به حرف هایش گوش می داد: شب کریسمس بود. من یه جوان 21 ساله بودم. از دنیای عشق و عاشقی خبر نداشتم. اصولاً عشق و دوست داشتن دیر به سراغ مردها میاد. ولی وقتی که اومد، دیگه تا آخر عمر می مونه. تو اون شب سرد من عاشق شدم. گرمای عشق دنیام رو سوزوند. یه دختر زیبا، یه دختری که با یه نگاه عاشقش شدم. با علاقه به دسته موسیقی خیره شده بود. اما منم با علاقه به اون خیره شده بودم. جایی که دلم رو سوزوند، اونجایی بود که یه پسر کنارش ایستاده بود. پسری که نامزد دختر مورد علاقه من بود. فهمیدم اون دختر، دختر پادشاهه.

پوزخندی زد و ادامه داد: من با دختر پادشاه ازدواج کنم؟ محاله. جیمز، دوستم بهم می گفت فراموشش کن. تو هرگز نمی تونی باهاش ازدواج کنی چون تو پسر یه کشاورزی و دوم این که اون نامزد داره و فرداهم روز عروسیشه. رز با دقت به حرف های او گوش می داد. خاطرات آن شب از جلوی چشمانش می گذشت. چقدر خوشحال بود و نمی دانست که سرنوشت چه چیز را برایش رقم زده. _ روز عروسی من حضور داشتم. من تا جلوی در کلیسا اومدم. من با حرفای تو ذره ذره آب میشدم. تب کردم و چند روز توی بستر بیماری افتادم. وقتی حالم بهتر شد. بهم خبر دادن رز خیانت کرده. رز به کشورش، پدرش و از همه مهم تر نامزدش خیانت کرده و رفته. اما من باور نکردم. من مطمئن بودم که رز خیانت نمیکنه. دختری که من اون شب دیده بودمش، پاک تر از این حرفا بود. دختری که من دیده بودم مثل فرشته ها بود. پس یه فرشته چجوری میتونه خیانت کرده باشه.

قطرات اشک آرام آرام بر روی گونه رز می نشستند. حرف های پسر خاطرات رز را تداعی می کرد. خاطراتی شیرین و تلخ. چند روزی گذشت. ملکه ماری تنها کسی بود که با من هم عقیده بود. اما اونم عقیدش رو پس گرفت و تصمیم گرفتن که رز رو دفن کنن. رزی که زنده بود. تابوت خالی رو توی قبر گذاشتن. همه رفتن و همه فراموش کردن رز زندست. رز نفس میکشه و رز...عشق منه.

به گذشت رفت. روزیکه ناامید از قبرستان برمی گشت. پسری تنومند با او برخورد کرد. آری او همان پسر است. برگشت. نگاهی به پسر انداخت. موهایی خرمایی و درخشان. پوستی سفید، چشمان آبی و تابناک، بینی متوسط مردانه و لب های گوشتی. اندامی ورزیده و تنومند.

جلوتر آمد. روبه روی رز قرار گرفت و گفت: اسم من برایانه. نمی دونم که باور می کنی یا نه ولی من دوستت دارم.

قدمی به عقب برداشت. هضم جملات سنگین، برایش دشوار بود. قدمی دیگر برداشت. برایان یک قدم جلو آمد و گفت: رز؟

بغض سنگینی در گلوی رز جا خوش کرده بود. نمی توانست حرفی بزند. سالهاست که رز با سردی زندگی میکند. توان این همه گرمی را نداشت. باز قدمی به عقب برداشت که برایان گفت: من هنوزم دوستت دارم رز. باور کن.

سد میان گلویش برداشته شد. آهسته اشک می ریخت. روی زمین نشست. قطرات گرم اشک بر روی صورت مهتابی اش می نشست. ماه از لابه لای شاخه ها به صورتش تابیده بود. درخشش اشک را بر روی گونه اش دید. گویا خنجری بر قلبش زدند. آرام جلو رفت. با احتیاط و با فاصله کنار رز نشست. رز همچنان گریه می کرد. سرش را بر روی زانوانش گذاشت و هق هقش اوج گرفت. دقایقی گذشت. برایان درکنار رز آهسته اشک می ریخت. در حالیکه هق هق می کرد، جملاتی به زبان آورد.

بعد از سیزده سال هم صحبتی پیدا کرده بود. می خواست پرده از اسرار این چند سال بردارد. دوست داشت با کسی حرف بزند. دلش دیگر گنجایش این همه درد را نداشت. پس به سختی شروع به گفتن نمود: من یه عروس بودم. یه عروس با یه دنیای زیبا. اما دنیامو ازم گرفتن. من یه عروس بودم با کلی رویا. اما رویاهامو ازم گرفتن.

شروع به تعریف کرد. خاطرات تلخ دوسال اول را گفت. در طول صحبت غمگین بود و خسته. گویا دیگر از همه چیز خسته شده بود. حتی از شبخ بودن. خاطرات زندگی اش را تعریف کرد. اما ناگهان ساکت شد. برایان بهت زده به رز خیره شده بود. با تته پته گفت: یعنی... واقعا.... فیلیپ... میخواست که تو رو... سرش را پیایی تکان داد. اصلا باورش نمیشد. فیلیپ، پسر شاه آرتور که عدالتش زبانزد خاص و عام بود، در پی قتل کسی باشد. آن هم دختری 16 ساله که هیچ گناهی ندارد.

_: باورم نمیشه. نمی تونم باور کنم که فیلیپ همچین قصدی رو داشته باشه. _: من عروس فیلیپ بودم اما... اما شب عروسم به عروس جنگل تبدیل شدم. من شب عروسم، به جای این که توی کاخ همسرم باشم، توی جنگل بودم. من عروس جنگل شدم.

اینایی که گفتم در برابر 13 سال بعدش هیچه. من تو این 13 سال بدترین زندگی رو داشتم. شب های سرد زمستون، من با بدبختی زندگی کردم. هر سال کریسمس، صدای آواز مردم تا اینجا می رسید. همه شاد بودن جز من. هر سال کریسمس من به یاد بدترین شب زندگیم می افتادم. من روزهای سخت و شب های سخت تری داشتم. لحظاتی مکث کرد و دوباره ادامه داد: بعد از قتل و غارت اولین کاروان، فهمیدم اگه بخوام زنده بمونم باید این راه رو ادامه بدم. فقط در این صورته که می تونم زنده بمونم. من راهی رو رفته بودم که هیچ برگشتی نداشت. پدر و مادرم به مرگ من راضی بودن. من هیچ پشت و پناهی نداشتم. وقتی نامزدت قصد جونت رو داشته باشه، وقتی پدرت بگه اگه کسی اسم رز رو بیاره، می کشمش، یعنی تو تنهایی. خیلی تنها. آهی سوزناک کشید و گفت: از اون بعد فهمیدم که باید تغییر کنم. فهمیدم که باید انتقام بگیرم. چند نفری که وارد جنگل شدن رو کشتم و جنازه هاشون رو به شاخه درخت آویزون کردم. اما بعد به خودم اومدم و گفتم به مردم چه ربطی داره؟ اونا که گناهی ندارن؟ پس روی تابلو نوشتم که اینجا جنگل ممنوعه است و کسی داخلش نشه. نمیخواستم مردم بی گناه رو بکشم. اینجا قلمرو من شده بود و دوست نداشتم به هیچ وجه کسی داخل اینجا بشه. کسی اخطار من رو جدی نگرفت. باز هم عبور و مرور شروع شد. من همچنان با کسی کاری نداشتم تا این که یه روز یه نفر رو دیدم. یه نفر که خیلی به فیلیپ شباهت داشت. با دیدن اون پسر دستم رفت به طرف شمشیر. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اون رو کشتم.

برایان با چشمانی از حدقه بیرون زده به رز نگاه می کرد. نمی توانست باور کند این موجود بی آزار، صدها نفر را کشته باشد.

_- باز شروع شد. آدمای زیادی رو کشتم. و این برام مثل سرگرمی شده بود. یه بار استیون از جنگل گذشت. خوب شناختمش. مگه میشه برادرت از کنارت رد بشه و تو اون رو شناسی؟ استیون تنها کسی بود که واقعا نتونستم بکشمش. برایان با زرنگی گفت: من چی؟

رز نگاهی به برایان انداخت. لبخند محوی زد و گفت: تو دومین نفر و آخرین نفر بودی.

بازهم مکث و سپس گفت: الان دیگه خسته شدم. از این که لقب شبخ جنگل رو یدک بکشم، خسته شدم. دلم تنگه برای روزایی که آروم بودم. روزایی که یه دختر مهربون بودم. دلم تنگ شده برای روزایی که هرگز برنمی گرده.

قطرات اشکش را پاک کرد و ادامه داد: الآن فقط یه آرزو دارم. این که خانوادم رو ببینم. میخوام به پدرم ثابت کنم که خیانت نکردم.

_: فلیپ چی؟ نمیخواهی اون رو ببینی؟

سرش را به طرف دیگر چرخاند. چهره فلیپ در جلوی چشمانش ظاهر شد. نگاه غمگینش را به براین دوخت و گفت: از فلیپ برام بگو. من هیچ خبری ازش ندارم. _: فلیپ و تیانا باهم ازدواج کردن.

اخم ظریفی میان ابروهای رز نشست.

_: یه دختر هم دارن.

دندان هایش را بر هم سایید. آرام گفت: بسه. دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

_: رز؟

صدایی نشنید. دوباره گفت: رز؟

با صدایی که انگار از ته چاه درمی امد گفت: بله؟

_: من میخوام کمکت کنم. میخوام کاری کنم که به خانوادت ثابت کنی که بی گناه بودی. من میخوام کمکت کنم رز.

پوزخندی زد و گفت: چجوری؟ تو چه لقبی داری؟ دوک هستی یا وزیر؟ شاید مارشالی. از جا بلند شد و با عصبانیت گفت: شاید من توی دربار هیچ قدرتی نداشته باشم ولی میتونم برای تو که همه زندگی منی کاری بکنم.

رز نیز بلند شد و گفت: چیکار میتونی بکنی؟ هیچ کاری.

چند قدم از براین دور شد که گفت: آخر همین هفته تولد دختر فلیپیه.

ایستاد. ضربان قلبش بالا رفته بود. جمله براین دور سرش می چرخید " آخر همین هفته تولد دختر فلیپیه "

_: اون شب میتونی خیلی کارها بکنی.

برگشت. درست روبه روی او ایستاد. نگاهش را به چشمان آبی براین دوخت. فوراً سرش را پایین انداخت و گفت: چشمای فلیپ هم آبی بود.

براین آهسته گفت: ولی همه میگن چشمای من آبی دریاییه.

باز به چشمانش خیره شد. درست می گفت. چشمان فلیپ آبی تیره بود. تیره و خشن. درست مثل روحش.

باز در جلد سختش فرو رفت. با جدیت گفت: بیشتر توضیح بده.

_: مهمونی توی قصر خودشه. پادشاه تام و ملکه هم هستند. استیون و آنجلا هم دعوتن. احتمالا ملکه ماری هم بره ولی پادشاه کریستوفر به علت بیماری نمی تونه....
 رز تقریباً فریاد زد: چی؟ چی گفتی؟ پادشاه کریستوفر چی شده؟
 _: پادشاه کریستوفر الان حدود هشت ساله که مریضه. یه بیماری داره که هیچکس علت و درمانش رو نمی دونه.
 با عصبانیت فریاد زد: پس سولیوان چه غلطی میکنه؟
 _: سولیوان؟ سولیوان خیلی وقته مرده.
 _: چی؟ سولیوان مرده؟
 _: آره همون شب ازدواج تو، یکی میره دنبالش و بعد هم... حتی جنازش رو هم پیدا نکردن.
 آهی کشید و گفت: تو این 13 سال چه اتفاقاتی افتاده.
 چند ثانیه ای به سکوت گذشت. رز سکوت را شکست و گفت: اگه پدرم به مهمانی بره، برای من عالی میشه. نقشه های خوبی دارم.
 _: من می تونم کاری بکنم.
 _: چطور؟
 _: من با دوستانم میتونم کاری بکنم که قصر ناامن بشه. اون موقع مجبورن پادشاه رو با خودشون ببرن.
 _: تو باید این کارو انجام بدی برایان. فهمیدی؟
 برایان لبخند دلنشینی زد و گفت: اولین باره که اسمم رو صدا زدی. خیلی خوشحالم.
 امشب یکی از به یاد ماندنی ترین شب های زندگیمه.
 _: من باید برم. میخوام نقشه های خوبی بکشم. بهتره که تو هم بری. نگرانت میشن.
 _: من کسی رو ندارم.
 رز شانه ای بالا انداخت و گفت: به هرحال من باید برم.
 برایان چیزی نگفت و محو شدن رز را در اعماق جنگل نظاره گر بود. در با صدای وحشتناکی باز شد. جیمز با موهای فروری و قرمز رنگش در تاریکی دیده شد. چراغ دستی را بالا آورد و به برایان خیره شد. با بهت گفت: این وقت شب اینجا چی میخوای؟
 _: میخوام باهات صحبت کنم.
 _: الان؟

_: آره همین الان. میای خونه من تا باهات صحبت کنم.
 _: اگه میخوای عذرخواهی کنی، همین جا بگو. من می بخشمت.
 _: عذرخواهی چیه؟ دوباره رز میخوام باهات صحبت کنم.
 جیمز پوفی کرد و گفت: دوباره دیوونه شدی؟
 _: به مسیح قسم راست میگم. حرف مهمی دارم.
 _: خیلی خب قسم نخور. صبر کن آماده بشم.
 دقایقی گذشت. جیمز روبه همسرش حرف هایی را زد و سپس به طرف برایان رفت.
 دو دوست کنار هم قدم برمی داشتند. هیچ کدام سکوت را نمی شکستند. هردو در فکر بودند. برایان به رز فکر می کرد و جیمز به برایان.
 چراغ دستی را روشن کرد. جیمز گفت: خب بگو چی شده؟
 برایان دستی به موهایش کشید و گفت: قسم بخور که همه چیز بین خودمون می مونه و به هیچکس نمیگی.
 جیمز نفسش را فوت کرد و گفت: باشه، قسم میخورم.
 برایان کمی تعلل کرد و گفت: من رز رو دیدم.
 جیمز پوزخندی زد و گفت: واقعا نباید به کسی بگم چون بهم میگن دیوونه. اصلا برای چی من با تو رفاقت....
 برایان جمله اش را نیمه تمام کرد و گفت: رز، شبج جنگله.
 با دهان باز به برایان خیره شده بود. چندبار پلک زد و گفت: تو...تو...چی...گفتی؟ رز...
 شبج....
 نگاهش را به چشمان برایان دوخته بود. سرش را تکان داد و گفت: من دارم راستش رو میگم جیمز. من امروز با رز صحبت کردم. رز همون شبج جنگله.
 جیمز مثل فتری از جا پرید. دستانش را مرتب تکان می داد و حرف میزد: تو دیوانه شدی برایان. تو از عشق رز دیوانه شدی. من دیگه حاضر نیستم یک دقیقه هم با تو رفاقت کنم. تو اصلا.....
 برایان از جا بلند شد. روبه روی جیمز ایستاد. دستانش را گرفت و گفت: به حرفام گوش کن جیمز. تو تنها دوست منی.
 جیمز که آرام شده بود، روی صندلی نشست و گفت: خب تعریف کن.

برایان لب باز کرد. ماجرای رز را موبه مو تعریف کرد. هر لحظه به تعجب جیمز افزوده میشد. او نیز نمی توانست داستان رز و 15 سال را باور کند. پس از اتمام حرف های برایان، گفت: تو واقعا راستش رو گفتی؟ مطمئنی شبخ زده نشدی؟

برایان عصبی گفت: اصلا همه چیز رو فراموش کن و از اینجا برو. من خودم تنهایی برای رز همه کار می کنم. از اینجا برو.

جیمز دست برایان را گرفت و گفت: خیلی خب حالا عصبانی نشو. من کمکت می کنم. تو هم تنها دوست منی.

لب های برایان کِش آمد و لبخند زیبایی زد.

_: جیمز، آماده ای؟ افراد رو حاضر کردی؟

_: آره. تعدادی از جوان های بیکار رو پیدا کردم. بهشون پول دادم تا کمکمون کنن.

_: آفرین. باید حرکت کنیم.

جیمز سرش را به نشانه بله تکان داد. افراد نقاب ها را به صورت زدند. سوار بر اسب به طرف کاخ تاختند. مشعل ها رو به طرف قصر پرتاب کردند. آتش و دود اطراف قصر را احاطه کرده بود. عده ای از سربازها مشغول خاموش کردن آتش شدند و عده ای دیگر، برایان و یارانش را تعقیب کردند.

کمانش را برداشت. همانطور که با تاخت می رفت، زه کمان را کشید و تیر به گلوی سرباز اصابت کرد. جیمز و برایان هردو تیرها را رها می کردند و اکثر آنها به سربازها اصابت می کرد.

صدای سربازی که دستور عقب نشینی را می داد به گوش برایان رسید. لبخند فاتحی زد. حسابی که از شهر دور شدند، برایان دستور توقف داد. بدون این که نقاب را بردارد به طرف جوان ها رفت و گفت: کارتون عالی بود. کیسه طلا را به طرف جوانی پرت کرد و گفت: بین خودتون تقسیم کنید. از حالا به بعد هم نه ما شماها رو میشناسم و نه شماها، مارو. فهمیدین؟

جوانها یکصدا بله گفتند و دور شدند. جیمز نقابش را برداشت و گفت: به نظرت این کار ما باعث میشه که پادشاه رو با خودشون ببرن؟

برایان سری تکان داد و گفت: استیون مثل فیلیپ بی رحم نیست.

_: ولی من هنوزم نمی تونم باور کنم که فیلیپ اینقدر پلید باشه.

_: باور کن.

استیون با عصبانیت داد زد: پس شماها چه غلطی می کردین؟

_- قربان ما تا بیرون از شهر دنبالشون کردیم. ولی اونا خیلی قوی بودن. دوتا از اونا که فکر کنم سردستشون بودن، دست تیر خوبی داشتن.

_- اینا که دلیل نمیشه. شماها پول می گیرین که از شهر و مردمش دفاع کنید نه این که فقط بخورید و بخوابید.

_- شرمنده ایم قربان.

_- شرمندگی شما به چه درد من میخوره؟ پادشاه بیمار و هیجان برانش مثل سم می مونه. حالا من به ایشون چی بگم؟

سربازها ساکت بودند. چیزی برای گفتن نداشتند. استیون عصبانی از جا بلند شد و به طرف اتاق پدرش رفت. پادشاه بیمارتر از همیشه روی تخت خوابیده بود. استیون جلو رفت. خلاصه ای از ماجرای دیشب را تعریف کرد و در انتها افزود که شهر امن نیست و آخر هفته برای تولد دختر فیلیپ نخواهد رفت.

کریستوفر سرفه ای کرد و گفت: اینجوری نمیشه پسر... تو باید... بری.

_- ولی پدر شما....

_- کسی با من کاری نداره. تو و آنجلا برید. دنیل رو هم با خودتون ببرید.

اینبار آنجلا گفت: اینجوری نمیشه. یا همه باهم میریم یا هیچکس نمیره.

کریستوفر لبخند محوی زد و گفت: باشه. من و ماری هم میایم.

استیون لبخند رضایتمندی زد و گفت: من وسایل راحتی شما رو آماده می کنم.

جیمز با پشت دست چشمانش را مالش داد و گفت: باور نمیشه. یعنی شما بانو رز هستید؟ همون بانو رزی که من 15 سال پیش دیدمش. یعنی شما شبخ جنگل....

برایان با گفتن "هیس" جمله جیمز را نیمه تمام گذاشت.

رز لبخند محوی زد و گفت: آره من شبخ جنگلم. تو هم از من می ترسی؟

_- می ترسیدم ولی الان نه. من می ترسیدم ولی وقتی سرگذشت شما رو توی این 15 سال فهمیدم، ترسم ریخت.

رز لبخند تلخی زد. آنقدر تلخ که حتی برایان هم تلخی اش را چشید.

جیمز: امیدوارم کارها خوب پیش بره. سفر خوبی رو براتون آرزو مندم.

رز: تو با ما نمیای؟

جیمز: نه. من باید کنار همسرم بمونم. چند روزه که بیمار شده. پولی هم برای درمانش ندارم.

برایان پادر میانی کرد و گفت: بهتره راه بیفتیم.

رز: از کمکت ممنونم جیمز.

جیمز: امیدوارم همه بفهمن که شما بی گناه بودی.

رز: منم امیدوارم.

رز و برایان هردو سوار بر اسب در جنگل می رفتند. سکوت سردی بینشان حاکم بود و هیچکدام قصد گرمی فضا را نداشتند. رز در فکر بود. در فکر این که بعد از پانزده سال به شهر برمی گردد. بعد از پانزده سال خانواده و عشق قدیمی اش را خواهد دید. هیچ نمی دانست که آیا می تواند موفق باشد، یا نه؟ لرزش عجیبی در تن و بدنش نشسته بود. گرمی لباسی را بر روی خود احساس کرد. با تعجب به فیلیپ نگاه کرد. مغرور پرسید: من گفتم سردمه؟

برایان خیلی جدی گفت: نه.

_: پس برای چی اینو دادی به من؟

_: چون دیگه نمیخوام از دستت بدم.

_: با من مهربون نباش. من شبج جنگلم.

برایان خوب می دانست که رز ناخواسته در جلد شبج فرو می رود. 15 سال اینگونه زندگی کرده. 15 سال به دور از مهربانی و عطوفت بوده. پس تنها لبخندی زد و چیزی نگفت.

ویرجینیا جلوی پدر و مادرش تعظیم کرد. تیانا از جا بلند شد. دختر نوجوانش را در آغوش گرفت. سپس او را بوسید و گفت: تو زیباترین دختر دنیایی.

_: شما هم مهربون ترین مادر دنیایی.

فیلیپ نگاه عاشقانه اش را از همسر و دخترش گرفت. چقدر در کنار آنها احساس خوشبختی می کرد.

پادشاه تام و ملکه الیزابت وارد قصر شدند. دو روز به تولد نوه عزیزشان مانده بود. روز بعد پادشاه کریستوفر به همراه خانواده اش داخل شدند. آنجلا خواهرش را در آغوش گرفت. فردا روز تولد ویرجینیا است. همه خود را برای فردا آماده کرده اند. همه شاد و خوشحال اند. اما، هیچکس طلوع فردا را ندیده است.

برایان نگاهش را از انبوه سربازان گرفت و گفت: با وجود این همه سرباز چطور بریم داخل؟

رز لبخند محوی زد و گفت: اون با من.

از اسب پیاده شد. نگاهی به خانه سلطنتی انداخت. به نظرش این خانه برای یک لرد و یا کنت بود. روبه برایشان گفت: با اسب ها بیا پشت خونه. اسب ها رو به جا ببند و منتظر من باش. فهمیدی؟

برایشان نگاه نگرانش را به چشمان میشی رنگ رز دوخت. برق شیطنت در چشمانش هویدا بود. مانند دخترکان 12 ساله که هوای شیطنت دارند. لبخندی زد و گفت: منتظرتم.

قدمی برداشت که برایشان گفت: مواظب خودت باش رز. چرخید. معنای نگاه برایشان را نمی فهمید. تنها سرش را تکان داد و به جلو رفت. پاورچین جلو رفت. با دیدن ندیمه، خود را گوشه ای پنهان کرد. تکه سنگی را از روی زمین برداشت. به طرف سر سرباز نشانه گرفت. دستش را عقب برد و بعد با یک حرکت آن را به طرف جلو پرتاب کرد. سنگ به سر سرباز برخورد نمود. سرباز که دردش گرفته بود، روبه دوستش گفت: چیکار میکنی ابله؟ سرم درد گرفت. سرباز دیگر با بهت گفت: چی میگی؟ من که کاری با تو ندارم. - کاری نداری؟ سرم داغون شد.

دو سرباز با یکدیگر به نزاع پرداختند و رز پاورچین و آهسته داخل خانه شد. مستخدمین زیادی در حال رفت و آمد بودند. ناگاه به گذشته برگشت. زمانی که خودش پرنسسی بود و تعداد زیادی خدمتکار داشت. اجازه پیشروی به افکارش را نداد. سالن به یکباره خلوت شد. پس سریع و با سرعت به طرف پله ها رفت. پله ها را دوان دوان، یکی پس از دیگری طی کرد. به راهرو و اتاق های متعددش نگریست. چشمانش را بست. کاخ را در نظر گرفت. همیشه لباس ها و اشیای گران قیمتشان را در اتاق سوم پنهان می کردند. چشمانش را باز کرد. به طرف اتاق سوم رفت. در دل آرزو می کرد که صاحب این خانه، افکارش مانند او باشد. در با صدای آرامی باز شد. داخل اتاق را نگریست. خوشبختانه هنوز پرتویی از آفتاب، اتاق را روشن نگه داشته بود. به طرف کمد رفت. درب آن را باز کرد. با دیدن لباس های اشرافی، لبخندی به لبانش نشست.

باز هم خاطرات گذشته به ذهنش هجوم آوردند. او نیز کمد های متعددی پر از لباس داشت. سرش را پیایی تکان داد. نباید افکار مزاحمش می شدند. به سرعت لباس بلندی به رنگ شیری برداشت. کلاه و نقاب را اضافه کرد.

درب کمد بعدی را باز نمود. لباس، شلوار، شل و چکمه ای برداشت. همه را روی دستش گذاشت. قدمی به طرف در برداشت که صدای مردی به گوش رسید. ترس همه وجودش را گرفته بود. به یکباره همه چیز را فراموش کرد. فراموش کرده بود که شبج جنگل است. شبی که همه از او ترس داشتند. خودش را پشت میز پنهان کرد. دستگیره در چرخید و فردی داخل شد. چکمه های بلند مرد را از پشت میز دید. صدای قدم های مرد سکوت اتاق را می شکست. به طرف کمد رفت. عصبی فریاد زد و نام فردی را خواند. در باز شد و زنی سراسیمه وارد اتاق شد. زن مدام خم میشد و طلب بخشش می کرد. مرد عصبانی گفت: چکمه های قهوه ای من کجاست؟ رز به چکمه هایی که در دستش بود، نگریست. ندیمه درحالیکه کمد را می گشت، گفت: نمیدونم قربان.

_: سریع تر پیداش کن. مهمانی الان شروع میشه.

_: بله، چشم قربان.

_: راستی، اون دعوتنامه هم بیار بزار روی میز.

_: بله، حتما.

هر دو از در خارج شدند. اما رز بیرون نرفت. بدون دعوتنامه هرگز نمی توانست وارد قصر شود. او خوب با قوانین قصر آشنا بود. لحظاتی بعد ندیمه وارد اتاق شد. دعوتنامه را روی میز گذاشت و بیرون رفت.

رز فرصت را مغتنم شمرد. دعوتنامه را برداشت و از اتاق بیرون رفت. پاورچین خودش را به پله ها رساند. مرد صاحبخانه در حال بالا آمدن از پله ها بود. هیچ راهی نداشت. نه می توانست جلو برود و نه می توانست برگردد. مرد با دیدن رز اندکی تامل کرد و گفت: تا حالا ندیده بودمت.

رز خونسردی خودش را حفظ کرد و گفت: تازه استخدام شدم.

مرد نگاهی به سرتا پای رز انداخت و گفت: خوبه.

اندکی مکث کرد و گفت: اینا لباسای من نیست؟

رز نیز به لباس ها خیره شد و گفت: درسته، میخواستم براتون بیارم.

مرد که خوشحال شده بود، خندید. دستش را درون جیبش برد. کیسه سکه را به

طرفش گرفت و گفت: آفرین. ازت خوشم اومده. لباس هارو برام بیار.

رز سرش را خم کرد. مرد به طرف اتاق رفت. رز دوان دوان از پله ها پایین آمد و از در خارج شد. برایشان را در هوا تکان داد. رز به طرفش رفت. درحالیکه نفس

نفس میزد، به سوالات برریان نیز پاسخ می داد. لباس ها را به طرفش گرفت و گفت: اینا را بپوش.

برریان با بهت گفت: از کجا آوردی؟ چطور تونستی بیاری؟
- سوال نکن.... فقط... بپوش.

برریان لباس ها را از دست رز گرفت و شروع به پوشیدن نمود. سپس رز به او گفت: خب حالا با اسب ها از اینجا دور شو تا منم لباس بپوشم.
برریان چیزی نگفت و از آن منطقه خارج شد. رز به طرف دیوار رفت. لباسش را بیرون آورد. نگاهی به شکمش انداخت. جای خنجر هنوز هم بر قلب و دلش باقی بود. به سرعت لباس هایش را پوشید و خود را به برریان رساند.
برریان با شنیدن صدای قدم ها، به عقب چرخید. نمی توانست باور کند پرنسسی که در جلوی او ایستاده، همان شبج جنگل است. چند بار پلک زد. به سختی اب دهانش را قورت داد. رز با دیدن حرکات برریان شروع به خندیدن نمود. بلند بلند می خندید.
بعد از 15 سال توانسته بود، بخندد. برریان چشمانش را مالید و گفت: باورم نمیشه... یعنی تو... رز...

- آره من رزم. منم یه روزی این لباس هارو می پوشیدم. منم یه روز اینقدر شوکت داشتم و همه بهم احترام میذاشتن.
لبخند تلخش را فرو برد. برریان نیز لبخند محوی زد و هردو در سکوت به طرف قصر به راه افتادند.

از اسب پیاده شدند. دو سرباز به طرف آنها آمدند. زمام اسب ها را گرفتند. رز و برریان دوشادوش یکدیگر جلو می رفتند. سرباز تقاضای دعوتنامه کرد. برریان دعوتنامه را از جیبش بیرون آورد. سربازی رو به دوستش گفت: میگم جاکوب چی شد که از مرز منتقل شدی اینجا؟

- منتقل نشدم. چند روزی برای مرخصی اومدم. اومدم تا سری به زن و بچم بزنم. دعوتنامه را به طرف سرباز گرفت. سرباز خوشامد و گفت و انها را به داخل دعوت نمود. فضای کاخ درست مثل کاخ های دیگر بود. با این تفاوت که معماری جدیدتری داشت. آینه کاری های داخل سقف بازتاب شمع و چراغ دستی ها را بیشتر کرده بود. رز محو تماشای اطراف شده بود. خیلی وقت بود که پا در کاخ نداشته. برریان نیز با بهت به همه جا سرک می کشید. او نیز تا به حال به قصر نرفته بود.

خدمتکاری جلو آمد و لقب هردو را پرسید. برایان نمی دانست که باید چه بگوید. اما رز خیلی زود خود را جمع کرد. به برایان اشاره کرد و گفت: ایشون کنت هستند و منم کنتس.

خدمتکار سرش را به نشانه تأیید تکان داد و آنها را به طرف صندلی مخصوصشان راهنمایی کرد. هردو در کنار هم روی صندلی نشستند. خدمتکار دیگری از آنها پذیرایی نمود. دقایقی گذشت. شیپورچی در شیپورش نواخت و بعد ورود خاندان سلطنتی را اعلام کرد. ابتدا فیلیپ و تیانا، و بعد اعضای دیگر سلطنت از پله ها پایین آمدند. رز با دقت به مردی که از پله ها پایین می آمد خیره، شده بود. نمی توانست باور کند که آن مرد فیلیپ باشد. فیلیپ موهای نیمه بلند و زیتونی داشت. اما آن مرد با موهای کوتاه زیتونی که سفیدی هم در آن دیده میشد، داشت.

چشمانش مالا مال از اشک شد. خاطرات گذشته در جلوی چشمانش رژه می رفتند. لحظه ای که فیلیپ خنجرش را به شکم رز فرو برد. قطره اشکی از چشمانش پایین آمد. به تیانا نگریست. هنوز هم مثل قبل بود. فقط کمی چین هنگام خندیدن در پای چشمانش هویدا میشد. هنوز هم برق خاصی در چشمانش بود.

نگاهش به دخترک سپید رو با چشمان قهوه ای افتاد. دخترک شباهت زیادی به فیلیپ داشت. به طرف برایان چرخید. اما برایان دستش را جلو برد و قطره های اشک را روی صورت رز پاک کرد. رز با این کار ناآشنا بود. تا به حال هیچکس اشک هایش را پاک نکرده بود. خواست لب باز کند که برایان پیش دستی کرد و گفت: دختر فیلیپیه. اسمش ویرجینیاست.

سپس جولیا با همان ظاهر مغرور و خودپسندش وارد شد. بعد از آن ورود پادشاه تام و همسرش اعلام شد. از نظر رز آنها فرقی نکرده بودند و فقط موهایشان سفیدتر شده بود.

با چشمان نگرانیش به دنبال خانواده اش بود. خیلی دلش می خواست پدرش را ببیند. آرزویش برآورده شد. شیپورچی ورود خانواده پادشاه کریستوفر را اعلام کرد. ابتدا مردی سوار بر صندلی چرخدار وارد شد. رز ناخواسته از جا بلند شد. برایان دست رز را گرفت و گفت: الآن نه رز. تو داری همه چی رو خراب میکنی.

رز درحالیکه سعی می کرد، صدایش را بالا نبرد گفت: چی میگی برایان؟ اون پدرمه. اون مرد فرتوتی که روی صندلی چرخدار نشسته پدر منه.

بغض به گلویش چنگ انداخته بود. با بغض گفت: اون پدر منه برایان. چقدر پیر و فرتوت شده. چطور باور کنم برایان؟ چطور؟

برایان به زور رز را در جایش نشاند. استیون درکنار کریستوفر بود. استیون را خوب میشناخت. چند سال پیش از جانش گذشته بود. ملکه ماری به همراه آنجلا وارد شدند. دلش می خواست مادرش را در آغوش بگیرد. چقدر مادرش پیر شده بود. دستان برایان چون زنجیری بر او چیره شده بودند.

نگاه پر تاسفش را به آنجلا دوخت. به یادش آمد شبی که به فیلیپ گفت من تیان را بیشتر از آنجلا دوست دارم.

صورتش خیس از اشک بود. نجیب زادگان مات و مبهوت به رز خیره شده بودند.

برایان عصبی رو به رز گفت: میشه این گریه کردن رو تموم کنی؟ همه دارن بهمون نگاه میکنن.

_: چطور توقع داری گریه نکنم وقتی خانوادم رو بعد از 15 سال دیدم. چطور توقع داری گریه نکنم وقتی کسی رو دیدم که بهم خیانت کرده. تو چطور توقع داری؟ هان؟

_: به هرحال تو داری نقشمون رو خراب میکنی. یادت باشه.

و قبل از این که به خود بیاید، برایان لب هایش را روی اشک های گرم رز گذاشت. رز با بهت به برایان خیره شده بود. افرادی که در جلوی آنها نشسته بودند، آهسته می خندیدند. رز، برایان را پس زد و گفت: دیگه این کارو نکن.

برایان نا امید روی صندلی نشست و به فیلیپ خیره شد.

"فصل نه"

پلک های خیسش را روی هم نهاد. دیگر طاقت نداشت. نمی توانست هم آغوشی تیان و فیلیپ را ببیند. هردو باهم می رقصیدند، می خندیدند و می بوسیدند. رز خسته تر از آن بود که عشق بازی آن دو را ببیند. برایان دست سرد رز را در دست گرفت. دست ظریف و کوچکش را محکم احاطه کرده بود. فشار خفیفی به دست رز وارد کرد. رز نگاه غم بارش را به برایان دوخت. اندکی محبت در دلش نفوذ کرده بود.

شاید برایان مرد خوبی بود. اما ناگهان صحنه خیانت فیلیپ در جلوی چشمانش مجسم شد. به سرعت دستش را از دستان بزرگ برایان بیرون کشید. در یک لحظه از همه مردان اطرافش متنفر شد. نگاه غضبناکش را به فیلیپ دوخت. اما آنها همچنان همراه باهم می خواندند و می رقصیدند.

دقایقی بعد، به رقص خود پایان دادند. به طرف صندلی های مخصوص سلطنت رفتند. کنار یکدیگر نشستند. دختر نوجوانی جلو آمد. اندکی تعظیم کرد و گفت: به مناسبت تولد بهترین دوستم، ویرجینیا این شعر را بهش تقدیم می کنم. البته بهش قول داده بودم که آهنگ بنوازم. امیدوارم منو ببخشه. دخترک با صدای ظریفی شروع به خواندن نمود. رز نگاه پر ابهامش را به برایان دوخت. برایان اندکی تعلل کرد و سپس گفت: فکر می کنم اون... اون... خواهرته. مردمک چشمان رز در کسری از ثانیه بزرگ شد. با تعجب به برایان خیره شده بود. با لکنت گفت: اون...خ...خواهر...من... نه باورم نمیشه...اون...یعنی...اون... برایان پلک هایش را روی هم فشرد و گفت: گمانم اسمش...
_: جسیکا. میدونم.

آهی از دل کشید و گفت: من اونجا بودم وقتی پدرم براش اسم انتخاب کرد. همون شب بود که من واقعا مُردم. ساعتی گذشت. مهمانی روبه اتمام بود. برایان با سر اعلام موافقت کرد. رز با استرس گفت: من نمیدونم باید چیکار کنم.

برایان با تعجب گفت: چی؟ نمیدونی؟ تو گفתי نقشه های خوبی کشیدی.
_: آره گفتم. ولی الان همه چی یادم رفته.

_: آروم باش رز. اگه استرس داشته باشی همه چی خراب میشه. ممکنه هردو کشته بشیم. اینجا کشور فیلیپه. اینو یادت باشه. آروم باش ، باشه؟
_: سعی می کنم.

_: الان برو جلو اول تبریک بگو و بعد...

_: خودم میدونم.

_: پس برو.

رز از جا بلند شد. به طرف سکویی که خانواده سلطنتی نشسته بودند، رفت. درست روبه روی فیلیپ ایستاد. خوب به چهره اش نگریست. لحظات فرو بردن خنجر در جلوی چشمانش ظاهر میشد. چشمانش را روی هم نهاد. صدای تیانا روح سرگردانش به جسم خسته اش برگرداند: چیزی شده مادمازل؟

پلک هایش را از هم گشود. نگاهش را بین همه اعضا چرخاند. نگرانی در چشمان فیلیپ هویدا شد. سعی کرد لبانش را به عنوان لبخند کِش دهد. اما نمی دانست که

چقدر موفق بوده. اندکی تعظیم کرد و با صدایی که به لرزه درآمده بود، گفت: تولد د..دخترتون رو تبریک میگم.

هر دو لبخند زدند و فیلیپ گفت: مچکرم. شما اهل کدام خانواده هستید؟ بهترین موقعیت برای رز به وجود آمده بود. نگاهش را به پدر فرتوتش انداخت. لبخند تلخی زد و گفت: من اهل خانواده پادشاه... کریستوفر. سکوت سنگینی در تالار حاکم شده بود. هیچکس حرفی نمیزد. اما ناگهان صدای خنده های فیلیپ سکوت را شکست. فیلیپ بلند بلند می خندید و قهقهه میزد. کم کم همه افراد حاضر در جمع شروع به خندیدن، نمودند.

اما واژه ای که رز به زبان آورد باعث شد خنده ها تبدیل به لبخند محو و بعد تبدیل به تعجب شود. با صدای بلندی گفت: من رز هستم.

فیلیپ با تعجب به رز خیره شده بود. رنگ صورتش هربار تغییر می کرد و به سفیدی می گرایید. ناگهان از جا بلند شد و فریاد زد: سربازها این شیطان رو از اینجا ببرید. برایان از جا بلند شد. دوان دوان خود را به رز رساند. فیلیپ عصبی خندید و گفت: حتما تو هم استیون هستی.

آشفته گی در تالار به پا شد. سربازانی که بیرون از قصر بودند با فریاد فیلیپ به داخل هجوم آورده بودند. سربازی جلو آمد و با برایان گلاویز شد. رز فریاد زد: تمومش کن فیلیپ.

فیلیپ که حسابی جا خورده بود، دستور توقف را به سرباز داد. جلو آمد. در نیم متری رز ایستاد و گفت: بازی مسخره ای رو شروع کردی. امروز تولد دخترم و حالمم خوبه. اجازه میدم همراه همسرت از اینجا بری.

برایان از شنیدن واژه همسر خوشحال شده بود و لبخند محوی زد. اما رز گویا دوباره در جلد شبخ فرو رفته بود. مغرور به فیلیپ نگاه کرد. به طرف جمعیت چرخید. لب باز کرد و گفت: من رز هستم. فرزند دوم پادشاه کریستوفر و ملکه ماری.

نگاهی به پدر، مادرش انداخت. همه با تعجب به او نگاه می کردند. ادامه داد: منو نشناختین؟ حق دارین. من رو 15 سال پیش دفن کردن. آوردن اسم من مساوی با مرگ بود.

پوزخندی زد و گفت: من یه اسم دیگه هم دارم. یه اسمی که برای همه اشناست. اسمی که همه میشناسن. من...شبخ.... جنگلم.

آشوب و غوغایی در قصر بر پا شد. هر دو نفر باهم پیچ می کردند. کریستوفر به سختی از جا بلند شد. ولی خیلی زود به روی زمین افتاد. رز به طرف پدرش دوید. خواست به او کمک کند اما پادشاه دست او را پس زد و گفت: به من دست نزن. رز غمگین از جا بلند شد. استیون به کمک پدرش رفت. فیلیپ دستور سکوت داد و سپس خودش گفت: تو کی هستی؟ هدف از این حرفا چیه؟ تا نگفتم بندازنت بیرون، خودت از اینجا برو.

_: من هنوز خیلی کار دارم، شاهزاده فیلیپ.
دستش را به پیشانی اش زد و گفت: اوه، معذرت میخوام. شما الان پادشاهی نه شاهزاده. آخه اون زمان که من می شناختم شاهزاده بودی.
فیلیپ با عصبانیت غرید: تو رز نیستی. اگر هم باشی، باید از اینجا بری. تو یه خیانتکاری. تو کسی هستی که به من و پدر و کشور خیانت کردی. از اینجا برو. رز لبخند تلخ و غمگینی زد و گفت: من رز هستم ولی خیانتکار نیستم.
فیلیپ پورخندی زد و گفت: عشق بازیت تموم شد که بعد از چند سال برگشتی؟
_: 15 سال شد.

_: حالا هرچی. از اینجا برو.
_: نه نمیرم. امشب بعد از 15 سال اومدم که حقیقت رو بگم.
به طرف برریان رفت. خنجر را از دستش گرفت. فیلیپ متقابلا شمشیرش را بیرون آورد. رز پوزخندی زد و خنجر را به طرف شکمش برد. قسمت جلوی لباسش را پاره کرد. حالا شکمش خوب پیدا بود. به طرف خانواده سلطنتی چرخید و با صدای بلند و لرزانش گفت: حقیقت اینه. حقیقت تن چاک چاک شده منه. حقیقت زخم خنجریه که فیلیپ به من زد.

قطره اشکی از چشمش چکید. صدای "هین" افراد بلند شده بود. همه با تعجب به شکم پر از بریدگی رز خیره شده بودند.

فیلیپ نمی توانست باور کند. با تعجب به رز خیره شده بود. خاطرات به ذهنش هجوم آورده بودند. او رز را کشت و همراه با لئوناردو او را در مرداب غرق کردند. پس این زن چه می گفت. جلوتر رفت. با دقت به صورت رز خیره شد. چشمان میشی، موهای قهوه ای روشن که حالا خیلی بلند شده بود. همه چیز را بر علیه خود می دید. پیاپی سرش را تکان داد و گفت: نه... این امکان نداره. تو رز نیستی.
کریستوفر با صدای لرزانی گفت: اینجا چه خبره؟

رز به پدرش نگریست و گفت: من میگم چه خبره. من همه حقیقت رو تعریف میکنم. من دختر شما هستم، رز. به خواهرش نگریست و گفت: من خواهر تو ام. لب باز کرد و ماجرا را تعریف نمود. از بعد از عروسی شروع به تعریف کرد. هر واژه ای که به زبان می آورد، تصویرش در جلوی چشمان خود و فیلیپ ترسیم میشد. تا زمانی که به دست فیلیپ خنجر خورد و زخمی شد را تعریف نمود. فیلیپ بلافاصله گفت: تو دروغ میگی. تو یه شیادی و میخوای از من باج بگیری. ولی من به امثال تو باج نمیدم. از اینجا برو، سریع.

یکی از سربازها جلو آمد. فیلیپ گفت: آفرین سرباز، این زن شیاد و همسرش رو از اینجا ببر.

سرباز جلو آمد و گفت: درسته، ایشون بانو رز هستن. فیلیپ با تته پته گفت: چ...چی؟ تو طرف منی.... یا اون؟
- من طرف حق ام قربان.

روبه جمعیت گفت: اسم من جاکوبه. یکی از سربازهای حکومتم. میخوام داستان اون شب رو کامل کنم. من و سربازای دیگه شاهزاده فیلیپ و پرنسس رز را تا قصرشون همراهی می کردیم. اواخر جنگل فیلیپ دستور توقف داد و به همراه بانو رز به طرف مرداب حرکت کردند. با سربازا درحال صحبت بودیم که چندبار صدای داد و فریاد و جیغ یه زن شنیدیم.

من مشکوک شده بودم ولی لئوناردو می گفت صدای خرناس خرسه. دقایقی بعد لئوناردو دور از چشم همه به طرف مرداب به راه افتاد. منم تعقیبش کردم. پشت درخت قایم شدم. چیزی که می دیدم رو نمی تونستم باور کنم.

بانو رز زخمی روی زمین افتاده بود. من خیلی خوب نمی تونستم حرفاشون رو بشنوم ولی دیدم که لئوناردو بانو رو به طرف مرداب کشید و داخل مرداب فرستاد. بعد هم باهم فرار کردن. من به دنبال پزشک سولیوان رفتم و بعد از معالجه داستان را تعریف کردم. سولیوان گفت: بانو در خطر و باید ایشون رو از قصر دور کنم. من و بانو باهم فرار کردیم. بانو بی هوش بود و چیزی متوجه نمیشد.

موقعیت طوری بود که نمی تونستم فرار کنم. چون همه به دنبال بانوی خیانتکار بودن. من بانو رو بین درخت ها پنهان کردم و به قصر برگشتم. فیلیپ بهم دستور داد که اونجا رو به مقصر مرز ترک کنم. تو راه به بانو سر زدم ولی اثری از ایشون پیدا نکردم.

بعد هم به طرف مرز رفتم. دو روز پیش از مافوقم مرخصی گرفتم تا پیام اینجا و سری به خانوادم بزنم. و چه خوب شد که اومدم. حقیقت باید آشکار میشد. رز نگاهی به جاکوب انداخت. آهسته گفت: خیلی دوست داشتم تو رو ببینم. پس تو من رو نجات دادی، درسته؟

جاکوب لبخندی زد و گفت: بله.

فیلیپ مانند آدم های مست می خندید. به دور خود چرخید و گفت: اینا یه مشت دروغه. شماها باهم دست به یکی کردین.

ملکه ماری جلو آمد. دخترش را در آغوش گرفت و گفت: من مطمئن بودم که تو خیانت نکردی. تو دختر پاکی بودی. من به تو ایمان داشتم.

رز از آغوش مادرش بیرون آمد و گفت: اگه ایمان داشتین، چرا به مرگ من راضی شدین؟ چرا وقتی زنده بودم من رو دفن کردین؟ چرا به دنبال من نبودین؟ چرا به دنبال حقیقت نرفتین؟

ماری اشک هایش را پاک کرد و گفت: من تقصیری نداشتم رز. پدرت گفته بود حق ندارم برات گریه کنم. همه چیز تو رو دور ریخته بود. رز ما توی موقعیت بدی بودیم. رز با گریه فریاد زد: منم توی موقعیت بدی بودم. من 15 سال از جوانیم رو توی جنگل گذروندم. من 13 سال به عنوان شبح جنگل زندگی کردم.

هق هقش اوج گرفته بود. به روی زمین نشست و گریست. همانطور نشسته و گریه کنان گفت: من روزای بدی داشتم، خیلی بد. فیلیپ به خاطر تیانا، به خاطر علاقه ای که به تیانا پیدا کرده بود، من رو کشت. اون می خواست منو از بین بیره تا با تیانا ازدواج کنه.

نگاهش را به طرف تیانا چرخاند. اما کسی روی صندلی او نبود. با تعجب از جا بلند شد. اشک هایش را پاک کرد و گفت: تیانا... تیانا کجاست؟ همه نگاه ها به طرف صندلی ملکه چرخید. اما کسی نبود. فیلیپ با عصبانیت فریاد زد: تیانا؟

برایان: فکر کنم فهمیده همه چی به ضررشه، فرار کرده.

رز: باید پیدااش کنیم. باید حقم رو ازش بگیرم.

برایان و رز به طرف درب ورودی دویدند. اما تیانا زمانی که همه محو حرفای رز شده بودند، از راه مخفی فرار کرده بود. کریستوفر دستور داد تا زمانی که همه چیز مشخص نشده، هیچکس حق بیرون رفتن از کاخ را ندارد.

سوار بر اسب به همه جا تاختند. گویا تیانا قطره ای شده بود و در دل زمین فرو رفته بود. اثری از او نبود. ناامید گوشه ای ایستاد. آرام گفت: باید حقم رو ازش بگیرم. نباید میزاشتم فرار کنه.

_: خیلی مرموزه. اصلا فکر نمی کردم که فرار کنه.

صدای سم اسبی از دور دست به گوش می رسید. گوش هایش را تیز کرد. روبه براین گفت: فکر کنم پیداش کردیم.

با تاخت می رفتند. تیانا را سوار بر اسب دیدند. چرخید و با دیدن آن دو، پایش را محکم به اسب زد. رز به براین اشاره کرد که در جلوی تیانا ظاهر شود و خود به سرعتش افزود. براین اسبش را هی کرد و راهش را عوض نمود. تیانا را از لابه لای درختان می دید. فرصت خوبی بود. پس مسیرش را به طرف رفت تیانا کج کرد. در فاصله دو متری او بود. در دو خط موازی می تاختند. اما براین به سرعتش افزود و در جلوی تیانا ایستاد. او سریع دهانه اسبش را کشید و ایستاد. رز از پشت آنها به جلو آمد. نگاه نفرت بارش را به تیانا دوخت. او همانطور که دهانه اسب در دستش بود، به رز نگاه می کرد. لبخند تمسخر باری زد و گفت: یعنی اینقدر مهمم که به دنبالم اومدی؟

رز آب دهانش را به روی تیانا پرتاب کرد. تیانا با چندش دستی به لباسش کشید و گفت: مثلاً تو پرنسسی؟

رز از اسب پیاده شد. پوزخند به لب گفت: نه ، من پرنسس نیستم. خیلی وقته که لقب پرنسس از من گرفته شده.

به طرف تیانا رفت. پایش را گرفت و کشید. تیانا از روی اسب به روی زمین افتاد. به طرفش رفت. به روی او خیمه زد. لبخند دندان نمایی زد و گفت: من خیلی وقته که شبح جنگلم.

از جا بلند شد. پشت به تیانا شروع به صحبت نمود: میدونم چی شد که الکس تو رو ترک کرد. فقط میدونم خودخواهی و غرور تو بود که فیلیپ منو ترک کرد. فقط میدونم بدجنسی تو بود که فیلیپ از من جدا شد. خوب میدونم که نقشه قتل من رو تو کشیدی.

چرخید. تیانا همچنان روی زمین نشسته بود. پوزخندی زد و گفت: نقشم مهم بود که به دنبالت اومدم. میدونی تیانا... تو یه بار شکست خوردی و بعد هم انتقام گرفتی. تو

لذت انتقام رو چشیدی. حالا نوبت منه. منم شکست خوردم و حالا میخوام از انتقام لذت ببرم.

ترس در چشمان تیانا هویدا شد. با لرزه گفت: و...ولی تو این کا...رو نمیکنی. تو...رزی. رز که اهل...

_: رز خیلی وقته که عوض شده.

انگشت اشاره اش را به طرف تیانا گرفت و گفت: تو رز رو عوض کردی. تو با خودخواهیت کاری کردی که رز عوض بشه. من آدم بی آزرای بودم. من توی عمرم حتی یه مورچه هم لگد نکردم. اما توی عوضی باعث شدی دستم به خون آدمیزاد آغشته بشه.

صدایش را بالا برد و گفت: توی عوضی باعث شدی. می فهمی؟ توی عوضی. تیانا خود را به روی زمین می کشاند و عقب عقب می رفت. آنقدر عقب رفت تا به درختی رسید. به درخت تکیه داد و گفت: میخوای چکار کنی رز؟ الکس منو رها کرد و رفت پیش ویکتوریا. منم فیلیپ رو کشوندم به طرف خودم. رز با عصبانیت داد زد: به نظرت کارت درست بود؟ خواهر تو، زن داداش منه. نمی تونستی اینو بفهمی؟

تیانا سرش را پایین انداخت و گفت: من هیچ وقت فیلیپ رو از ته قلبم دوست نداشتم. منم برای تسکین قلبم فیلیپ رو عاشق خودم کردم. قصد داشتم بعد از کشتن تو ولش کنم. ولی... نتونستم.

رز با نفرت گفت: تو یه موجود سنگدل و بی رحمی.

برایان جلو آمد و گفت: میخوای باهاش چیکار کنی؟ رز لبخند مرموزی زد و گفت: خب معلومه. منم میخوام انتقام بگیرم. ازش انتقام قلب خستم رو می گیرم.

تیانا از جا بلند شد. برایان و رز هردو پشت به او ایستاده بودند. موقعیت خوبی برایش پیش آمده بود. عزمش را جزم کرد. تمام توانش را در پاهایش جمع کرد و پا به فرار گذاشت. با شنیدن صدای پا تنها یک کلمه در ذهنش نشست " فرار "

هر از گاهی چند ثانیه می چرخید و به پشت سرش نگاه می کرد. رز و برایان با دو در پشت سرش بودند. از میان درختان انبوه می گذشتند. اما ناگهان گوشه لباس تیانا به بوته ای گیر کرد. هر چه تقلا می کرد، لباس ازاد نمیشد. با وحشت به عقب نگرست. رز با او فاصله زیادی نداشت. لباسش را به سختی پاره کرد و دوباره شروع به دویدن نمود. اما هنوز چند متری بیشتر نرفته بود که پایش در تکه چوبی گیر کرد و به پایین

افتاد. صدای جیغ و فریادش با صدای کلاغ ها آویخته شد. رز و برایان به پرتگاه رسیده بودند. رز خم شد تا پایین را ببیند. برایان دستانش را دور کمر رز حلقه کرد. جسم بی جان تیانا در پایین ترین نقطه پرتگاه افتاده بود.

سکوت سنگینی در تالار حکمفرما شده بود. هیچکس یارای سخن گفتن نداشت. فیلیپ دستانش را از داخل موهایش بیرون آورد. نفسش را با صدای بلندی بیرون داد. از جا بلند شد. به طرف رز رفت. در جلوی پایش زانو زد و گفت: رز؟ بگو که داری دروغ میگی؟ من در حقت بدی کردم درست. اما... اما تیانا همه دنیای منه. با تیانا چیکار کردی رز؟ من و اون بچه داریم. نگو که یه دختر رو بی مادر کردی.

رز سرد و خونسرد بر روی صندلی جابه جا شد. برایان لب باز کرد و گفت: ما یه بار همه چیز رو تعریف کردیم. تیانا خودش... فیلیپ با عصبانیت فریاد زد: تیانا خودش از پرتگاه افتاد. درسته؟ همین رو میخواستی بگی؟

صدای رز باعث خاموشی هردو شد: تیانا گفت هیچ وقت دوست نداشت.

فیلیپ با بهت به رز خیره شده بود. از جا بلند شد. چند بار به دور خود چرخید. خنده های مستانه کرد و گفت: دروغ میگی. تو یه دروغگویی رز.

_- آخرین جمله ای که به زبون آورد این بود. گفت من هیچ وقت فیلیپ رو از ته قلبم دوست نداشتم.

فیلیپ به فکر فرو رفت. سالهای گذشته را به خاطر آورد. روزی نبود که فیلیپ دوست دارم را به تیانا نگفته باشد. خوب تامل کرد. خاطرات را مرور کرد. آری درست بود. تیانا فقط چند بار به او ابراز علاقه کرده بود.

سری از روی تاسف تکان داد و گفت: محاله. نمی تونم باور کنم.

در حال رفتن به طرف خروجی قصر بود. رز رو به سربازان گفت: این مرد تا زمانی که حکمش از طرف قاضی بیاد، زندانی میشه.

سربازها مات و مبهوت به رز نگاه می کردند. رز که در جلد شبخ فرو رفته بود، از جا بلند شد. چشمان سرخش را به سربازها دوخت و با صدای بلند گفت: نفهمیدین چی گفتم؟ اون مرد زندانیه.

سربازها به طرف فیلیپ یورش بردند. اما او بدون هیچ حرفی تسلیم شد. دو سرباز دستانش را گرفتند و به طرف زندان می بردند. در بین راه، چرخید و آخرین نگاهش را به صندلی خالی تیانا انداخت. هنوز هم مرگ تیانا را باور نداشت.

کریستوفر لبخندی زد و گفت: خیلی خوشحالم که برگشتی. خوشحالم که خیانتکار نبودی.

رز لبخندی زد سپس رو به استیون گفت: خبری از آنجلا نیست. کجاست؟
 -: توی قصر فیلیپ مونده. میگه حاضر نیست برگرده اینجا. میخواد پیش خواهرش بمونه. امید داره که یه روزی برگرده.

-: مگه جسد تیانا رو ندیده؟

-: چرا دیده. ولی قبول نمیکنه. میگه شبیه به تیاناست.

-: تام و الیزابت چطور؟

-: اونا خیانت دخترشون رو قبول کردن. برگشتن به کشورشون.
 ماری دستانش را بهم کوبید و گفت: بعد از محاکمه فیلیپ باید سور و سات عروسی رو راه بندازیم.

رز با تعجب گفت: عروسی؟

-: آره دیگه ، عروسی تو. چند روز پیش وزیر تو رو برای پسرش خواستگاری کرد.

-: دست بردارین مامان. من تازه دو هفته ست که اومدم.

-: بالاخره که باید ازدواج کنی.

-: فعلا نه.

سپس نگاهش را به خواهرش دوخت. جسیکا در فکر فرو رفته بود. دستش را جلوی چشمان او تکان داد و گفت: حالت خوبه؟

جسیکا سرش را به عنوان نفی تکان داد و گفت: نه. داشتم به ویرجینیا فکر می کردم.
 اون چیکار میکنه؟

استیون: اون دختر عاقلیه. فرق بین خوب و بد رو می فهمه. قبل از رفتنش بهم گفت
 من پدر، مادرم رو مقصر میدونم. اونا باعث شدن که بانو رز تبدیل به یه فرد دیگه بشه.
 گفت که مادرش رو هرگز نمی بخشه.

جسیکا: اون کجا رفته؟

ماری: رفته پیش مادر بزرگش.

رز: راستی جولیا چیکار میکنه؟

کریستوفر: شنیدم خودش را توی اتاق حبس کرده. یه جورایی خودش را مقصر میدونه.

رز نگاهی را به پسر بچه ای که آرام بر روی صندلی نشسته بود، دوخت. به ذهنش فشار آورد تا نامش را به یاد آورد. اما هرچه سعی کرد، نتوانست. روبه استیون گفت: اسم پسر تو یادم نمیاد.

استیون اخمی کرد و گفت: تو عمه بدجنسی هستی. چطور اسم پسر رو فراموش کردی؟

_: فراموش کردم. میشه بهم بگی.

_: اسم این آقای خوشگل، دنیله.

رز آهسته نجوا کرد: دنیل؟ زیباست.

سپس روبه دنیل گفت: میای پیش عمه؟

پسرک نگاهی به پدرش انداخت. استیون پلک هایش را روی هم نهاد. پس از جا بلند شد و به طرف رز رفت.

ساعتی بعد رز از جا بلند شد و گفت: میرم استراحت کنم.

پنجره اتاقش را باز کرد. سوز سردی به صورتش خورد. نگاهی به جنگل انداخت. به یاد آورد که روزی از روی بلند ترین درخت به این پنجره می نگریست. نگاهی به پایین افتاد. مردی بیرون از قصر روبه روی پنجره اتاقش ایستاده بود. با دیدن برایان قلبش به تپش افتاد. عقب رفت و پنجره را بست. به روی صندلی نشست. چشمانش را بست و به یک هفته پیش رفت.

قبل از ورود به قصر صدای فردی را شنید. فردی که او را به نام کوچک می خواند. به عقب چرخید و برایان را دید. به طرفش رفت و گفت: چیزی شده برایان؟

_: چیزی که نه... فقط.. میخواستم اگه... میشه... باهات صحبت.... کنم.

_: باشه بگو.

_: همین جا؟

_: مشکلیه؟

_: نه... میگم.

آب دهانش را قورت داد و گفت: راستش من چند بار گفتم. ولی میخوام که دوباره و برای آخرین بار بگم. از این لحظه به بعد... یعنی از زمانی که تو پات رو بزاری توی قصر، تبدیل میشی به بانو رز و من باید باهات رسمی حرف بزنم. تو باز میشی پرنسس و من همون مرد ساده ای که بودم، می مونم. قبل از این که بری میخوام....

سرش را بالا گرفت. به چشمانش خیره شد و گفت: میخوام ازت خواستگاری کنم. میدونم که من لایق تو نیستم ولی... میخوام اگه میشه دوباره من فکر کنی. سپس کلاهش را برداشت و گفت: روز خوش.

چشمانش را از هم باز کرد. یک هفته گذشته بود. هر شب به براین فکر می کرد اما هنوز نتوانسته بود تصمیم قطعی اش را بگیرد. به طرف آینه رفت. نگاه خریدارانه ای به خود انداخت. چقدر فرق کرده بود. دیگر اثری از شبج جنگل در ظاهرش نبود. موهایش را کوتاه تر کرده بود و لباس فاخری به تن داشت. نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت: نمیدونم چیکار کنم. واقعا نمیدونم.

با بهت و تعجب از جا بلند شد و رو به ندیمه گفت: تو چی گفتی؟ ندیمه لحظه ای سرش را پایین انداخت و سپس گفت: فیلیپ... دیشب... دچار... جنون شده.

رز جلوتر رفت. شانه های نحیف ندیمه را در دست گرفت. او را تکان داد و گفت: واضح حرف بزن تا من متوجه بشم. تعریف کن چی شده.

_: دیشب فیلیپ سرش رو به میله های زندان می کوبیده. وقتی سربازها به طرفش میرن، می بینن که تعادل نداره. یه جورایی حالش خوب نبوده. خودش رو میزده به در و دیوار و اسم همسرش تیانا رو می آورده. سربازها پزشک رو میرن پیشش، تا معاینش کنه. دکتر هم بعد از معاینه میگه فیلیپ دچار جنون شده.

رز، ندیمه را رها کرد. عقب عقب رفت. خود را روی تخت انداخت. حرف های ندیمه برایش سنگین بود و نمی توانست باور کند. با خود زمزمه کرد: یعنی... فیلیپ... دیوانه شده؟ اونم به خاطر... تیانا؟ نه... باورم نمیشه.

اما ناگهان از جا برخاست و روبه ندیمه گفت: باید برم ببینمش. باید بریم به زندان. _: اما بانو...

_: باید بریم. سریع.

سرباز، مشعلی را به دست گرفت و جلوتر به راه افتاد. درحالیکه از پله های مارپیچ زندان پایین می رفت، گفت: پرنسس، فیلیپ دیوانه شده و پزشکای دیگه هم تائید کردن. دیدن اون توی این وضعیت چیزی رو عوض نمیکنه.

رز با دست جلوی دهان و بینی اش را گرفته بود. بوی تعفن سراسر زندان را پر کرده بود. سرباز ایستاد و گفت: آخر این راهرو، سمت چپ، فیلیپ زندانیه.

برگشت و ادامه داد: جهت یادآوری عرض میکنم که اون دیوانه ست. یادتون باشه.

به راه افتاد و رز و ندیمه اش پشت او به حرکت در آمدند. با دست به سلول اشاره کرد و گفت: اینجا است.

رز با دست کلاه شنلش را برداشت. جلوتر رفت. مردی نحیف و لاغر اندام در گوشه سلول نشسته بود. پاهایش را درون شکم جمع کرده بود. رز جلوتر رفت. انگشتان ظریفش را دور میله ها حلقه کرد. چشمانش را تنگ کرد تا شاید بتواند او را ببیند. صدای زمزمه های فیلیپ سکوت محوطه را میشکست. آری خودش بود. فیلیپ، پادشاه مقتدر در تاریک ترین قسمت زندان، حبس بود. قطره ای اشکی بر روی گونه اش نشست. خاطرات خوبی که با فیلیپ داشت در جلوی چشمانش مجسم شد. یادآوری بوسه های کوتاهی که فیلیپ به روی گونه اش می گذاشت، لبخند را بر روی لب های رز نشانده.

سرباز: اون دیوانه شده بانو. برای همین به اینجا منتقلش کردیم. زندانی ها از دستش کلافه شده بودن. دائم با خودش حرف میزد. حتی بعضی وقت ها با نعره اسم زنش رو می آورد.

فیلیپ از جا بلند شد. جلو می آمد. ندیمه که ترسیده بود، روبه رز گفت: بانو، باید از اینجا بریم. فیلیپ الآن دیوانه است. ممکنه هرکاری بکنه. بیاین بریم بانو.

:- تو و سرباز از اینجا برید.

:- ولی بانو ممکنه...

صدای فریاد رز در محوطه پیچید: گفتم از اینجا برید. زودتر.

سرباز جلو آمد و گفت: بانوی من....

این بار آرام تر گفت: از اینجا برید. اون مشعل رو هم بزار روی دیوار. صدای پاها گواهی رفتنشان را می داد. پیشانی اش را به میله ها چسباند. فیلیپ رو به روی رز قرار گرفت. لبخند محوی زد و گفت: تیانا کجاست؟

رز خواست لب باز کند که فیلیپ گفت: من رز رو خیلی دوست داشتم. اما تیانا منو اغفال کرد. بهم گفت رز رو بکش بعد من باهات ازدواج می کنم. من رز رو خیلی دوست داشتم. اما.... اما تیانا...

قطره های اشک یکی پس از دیگری بر روی صورت رز فرود می آمدند. فیلیپ عرض سلول را می پیمایید و همچنان صحبت می کرد: نقشه قتل رو تیانا کشید. اون گفت که باید رز کشته بشه. شاه کریستوفر خیلی قوی بود. سپاه قدرتمندی داشت. من نمی

دونستم باید چیکار کنم. حالا میگن تیا نا رفته. یعنی میگن مُرده. دروغ میگن، تیا نا بدون من هیچ جا نمیره.

جلوتر امد. فاصله او و رز تنها میله ها بودند.

_: رز بهم گفت تیا نا دوست نداره. گفت تیا نا گفته هیچ وقت عاشقت نبوده. ولی من دوستش داشتم. من حاضر بودم برای اون هرکاری بکنم. اگه تیا نا رو دیدی بهش بگو هنوزم دوستش دارم. بهش بگو منتظرش می مونم.

رز خودش را از میله ها جدا کرد. عقب تر رفت. مشعل را برداشت. چند قدم بیشتر نرفته بود که صدای فیلیپ او را متوقف کرد: تو رز رو میشناسی؟ چرخید. نگاه بارانی اش را به فیلیپ دوخت و آهسته گفت: آره.

_: خب پس اگه رز رو دیدی، بهش بگو...متاسفم.

لبش را به دندان کشید تا لرزش چانه اش را مهار کند. با این که همیشه در آرزوی انتقام از فیلیپ و تیا نا بود، اما قلبا هیچگاه راضی به بدخواهی آنان نبود. سرش را تکان داد و سپس دوان دوان از پله ها بالا رفت.

از اسب پیاده شد. آرام آرام به طرف پرتگاه رفت. از آن بالا به پایین نگرست. نمی توانست باور کند که فیلیپ هم در همین جا کشته شده باشد. چشمانش را روی هم نهاد. آهی جانسوز از دل کشید. جملات سرباز قصر درون گوشش می پیچید " من و ریچارد، فیلیپ رو همراهی می کردیم. باید برای آخرین بار پزشک اون رو معاینه می کرد. اما قبل از این که به پزشک برسیم، ما رو هل داد. هردو روی زمین افتادیم. شمشیر من رو برداشت و فرار کرد. همه سرباز ها به دنبالش بودن. چند نفر رو کشت تا بالاخره فرار کرد.

ما همچنان دنبالش بودیم تا این که توی جنگل گُمش کردیم. یهو غییش زد. نفهمیدم که از کدوم طرف رفت. من داشتم قسمت شرقی جنگل رو می گشتم که صدای جیغ و فریاد یه نفر رو شنیدم. به طرف پرتگاه رفتم و دیدم که فیلیپ خودش را از اون بالا پرت کرده پایین. البته شاید نمی دونسته که اونجا پرتگاه هست و از اون بالا افتاده پایین.

بار دیگر نگاهش را به پرتگاه دوخت. چند هفته پیش هم تیا نا درست از همین نقطه به پایین پرت شد. زیر لب زمزمه کرد: دنیای عجیبیه. صدای فردی از پشت سر شنیده شد: آره دنیای عجیبیه.

با ترس به عقب نگرست. برایان را دید که به درختی تکیه کرده است. جلو رفت و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟
برایان با نوک انگشت کلاهش را بالا داد و گفت: خب معلومه، دنبال تو بودم. هرجا بری مثل سایه دنبال میام.

_- برای چی؟

_- برای این که من به دنبال جوابم.

_- جواب چی؟

تکیه اش را از درخت گرفت. درست روبه روی رز ایستاد و گفت: دنبال جواب خواستگاریم. میخوام بدونم آخرش چی میشه.
به طرف اسبش رفت. روی آن نشست و گفت: می فهمی، خیلی زود. خورشید درحال طلوع بود اما او هنوز نخوابیده بود. چشمان سرخش را بر هم نهاد و به فکر فرو رفت. از نظر او تیانا و فیلیپ گناهکار بودند. آن دو باعث شدند که مسیر زندگی اش تغییر کند اما....
اما هردو تقاص کار خود را پس داده بودند. هردو به سزای کارهایشان رسیدند. ولی خودش چه؟ رز هم یک گناهکار بود. گناهکاری که جان افراد زیادی را گرفته بود. گناهکاری با زندگی مردم بازی می کرد.
کسی چه میداند. شاید پیرمردی بعد از کشته شدن تنها پسرش، دق کرده باشد. شاید زنی با کشته شدن همسرش، آینده اش را از دست داده باشد. شاید مادری با کشته شدن آخرین پسرش، تمام ارزوهایش به باد رفته باشد. شاید....
هزاران شاید وجود داشت. هزاران نفر مسیر زندگی شان به خاطر رز عوض شده بود. پس او هم گناهکار است. او هم باید سزای کارهایش را پس بدهد. او در طی این 13 سال جان صدها نفر را گرفته بود.
آری رز هم گناهکار است. آخرین نگاه را به اتاقش دوخت. آری آخرین باری بود که اتاقش را می دید. بالاخره تصمیمش را گرفت. باید می رفت، آن هم برای همیشه. دنیل را در آغوش کشید. موهای کوتاهش را نوازش کرد. بوسه نرمی به روی آن زد و سپس رهایش کرد. ماری با لبخند پرسید: مگه داری میری سفر که اینجوری همه رو غرق بوسه کردی؟
رز لبخند محوی زد و گفت: آره. یه سفر، بدون برگشت.

لبخند از روی لبان همه رخت برپست. کریستوفر با تعجب گفت: چی میگی دختر؟
یعنی چی؟

_: من تصمیمم رو گرفتم.

استیون: تصمیم چی؟

رز: من یه گناهکارم. درست مثل فیلیپ و تیانا. درسته که اونا باعث شدن سرنوشت من تغییر کنه ولی منم باعث تغییر زندگی خیلی ها شدم. من آدمای زیادی رو به قتل رسوندم. ولی دیگه کافیه. من اونقدر ها هم که فکر میکنین شجاع و بی باک نیستم. مردم تا الان چیزی نگفتن چون نمی دونستن من شبج جنگل بودم. ولی اگه روزی بفهمن مطمئنا تقاضای عدالت میکنن.

اگه عدالت برقرار نشه، کشور از هم می پاشه. من باید برم. باید برم تا بیشتر از این خجالت زده نباشم.

جسیکا: کجا میخوای بری خواهر؟

رز با لبخند گفت: یه جای دور. باید برم یه جای دور تا دوباره رز رو بسازم. ولی این بار یه رز خوب می سازم. یه دختر مهربون درست شبیه تو. ماری: معنی حرفات رو نمی فهمم رز. یعنی چی؟

کریستوفر: اگه مشکل تو اینه... خب... من میتونم بهای خون همه اون افراد رو بپردازم. اینجوری دیگه خجالتزده هم نیستی.

رز: نه، نمی تونم پدر. خون بها چیزی رو عوض نمیکنه. پسرهای کشته شده رو برنمی گردونه.

استیون: احتمالا تب داری، هذیون میگی. برو استراحت کن.

رز: من نه تب دارم و نه هذیون میگم. قبل از رفتنم ازت یه دروخواست دارم استیون. استیون: هرچی باشه، قبوله.

رز: دو نفر رو بهت معرفی میکنم. مغزشون خوب کار میکنه. به من خیلی کمک کردن. بهشون پست دولتی بده تا دینی بهشون نداشته باشم.

استیون: باشه، فقط اسماشون رو بهم بگو و... بگو که خودشون رو بهم معرفی کنن.

رز: برایان و جیمز. این دو خیلی بهم کمک کردن.

ماری: برایان همون پسر نیست که قبلا باهات بود؟

رز: چرا خودش. من بهش مدیونم.

نگاهی به دورتادور کاخ انداخت. یقه لباسش را درست کرد و گفت: خب... من باید برم. ازتون عذرخواهی میکنم که به خاطر من چند سال در عذاب بودید. عقب گرد کرد ولی صدای لرزان ملکه، پاهایش را سست کرد: کجا میخوای بری رز؟ من بدون تو چیکار کنم؟ دوباره خودت رو از من دریغ نکن. بدون این که به عقب نگاه کند، گفت: متاسفم مادر. قدمی دیگر برداشت که کریستوفر گفت: تو حق نداری بری. من پدرتم اصلا پادشاهم بهت دستور میدم که برگردی.

قدمی برداشت و گفت: متاسفم پدر. این بار استیون خودش را به او رساند. بازوی را کشید و گفت: چیه؟ حتما میخوای بگی متاسفم برادر. درسته؟ حرف دیگه ای نداری؟ من نمی ذارم که بری. بازویش را از دستان استیون کشید و گفت: سعی نکنید دنبالم بیاین و یا پیدام کنید. اونقدر دور میشم که دست هیچکس بهم نمیرسه. من باید برم. چرا متوجه نیستین؟ ملکه با گریه گفت: چرا باید بری؟ بایدی در کار نیست.

رز نیز در حالیکه می گریست، گفت: من هرشب کابوس کسایی رو می بینم که با بی رحمی کشته شدن. شماها نمی تونین من رو درک کنید. من شب قبل رو نتونستم بخوابم. من هرشب کابوس خانواده هاشون رو می بینم. پیرمردها و زن هایی که توی خواب میخوان ازم انتقام بگیرن. من باید برم و شما هم حق ندارید دنبالم بیاین. و بعد دوان دوان از قصر خارج شد. صدای فریاد های خانواده به بیرون از قصر می رسید و قلب رز را به آتش می کشید. اما او چاره ای نداشت. باید می رفت تا وجدان خفته اش را بیدار کند. باید می رفت تا روح سرگردانش را آرامش بخشد. او چاره ای نداشت.

با تاخت در جنگل می رفت. شیهه های اسب به گوش می رسید. به عقب نگریست. مردی درحال تعقیب او بود. زیر لب زمزمه کرد: استیون بهت گفتم دنبالم نیا. سرعتش را کم و کمتر کرد. گوشه ای ایستاد و به مرد که هرلحظه نزدیکتر میشد، نگاه کرد. هر لحظه به تعجبش افزوده میشد. برایان جلو آمد. نفس نفس میزد. رز با بهت گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

_: بهت..گفته بودم...مثل سایه دنبالت...میام.

رز پوفی کرد و گفت: من باید برم برایان.

_: بدون من؟

_: آره بدون تو.

_: نمیذارم. محاله که از دستت بدم.

از اسب پیاده شد. برایان نیز از اسب پایین آمد. درست روبه رویش قرار گرفت.

_: ببین برایان من میخوام آخرین حرفام رو باهات بزنم. برایان تو مرد خیلی خوبی هستی ولی من نمی تونم زن خوبی برات باشم. من واقعا تو رو دوست دارم. اما... بغض به گلویش راه یافته بود. با صدایی که به لرزه درآمده بود، گفت: من فیلیپ رو خیلی دوست داشتم. اما نتونستم باهات زندگی کنم. بعد از فیلیپ به هیچ مردی اعتماد نکردم. تمام مردای دور و برم رو کشتم. اما تو فرق می کردی. تو تنها مردی بودی که من بهش اعتماد داشتم. تو تنها مردی بودی که من...دوسش... داشتم. اشک گوشه چشمش را زدود و ادامه داد: برایان من نمی تونم با تو باشم چون من یه گناهکارم. میخوام برم، میخوام برم به یه جای دور. یه جایی که کسی من رو نشناسه. جایی که اسمی از رز یا شبج جنگل نباشه. میخوام زندگی جدیدی رو شروع کنم. میخوام باقی مانده عمرم رو به مردم خدمت کنم.

میخوام در دوردست ها، یه جای دور، یه زندگی آرام و بی دغدغه ای رو شروع کنم. میخوام طب یاد بگیرم و به مردم خدمت کنم. دوست دارم پزشک بشم و مردم رو به طور رایگان درمان کنم. من دوست دارم.....

ب*وسه ای که غافلانه برایان به روی ل*ب هایش نهاد، او را خاموش کرد. اما سریع به خود آمد. فوراً خودش را عقب کشید. به چشمان مخمور برایان خیره شد. برایان لب باز کرد و گفت: دنیای قشنگی میخوای بسازی. ولی تنهایی نمی تونی. هزار کنارت باشم. بذار همراهت باشم.

چرخید و گفت: نمی تونم برایان، نمی تونم.

با بغض گفت: نمی تونی یا نمیخوای؟

اشک های گرم به روی صورتش ریخته میشد و هیچ سعی ای در مهارش نداشت.

گرمای تن برایان را خوب حس می کرد. درست پشت سرش ایستاده بود. برایان

دستش را روی شانه رز گذاشت و گفت: من هنوزم دوست دارم رز.

اشک هایش را پاک کرد و گفت: به استیون گفتم بهتون مقام دولتی بده. هم تو و هم

جیمز. شما دوتا خیلی بهم کمک کردین، مخصوصا تو.

_: مقام دولتی رو بدون تو نمیخوام.

_: برایان؟

قطره اشکی به روی سینه اش چکید و همزمان گفت: جانم؟
 _: اگه واقعا من رو دوست داری، بذار برم. تو با من دنیایی نداری.
 _: تو همه دنیای منی پس چطور با تو دنیایی ندارم؟
 _: یادمه بهم گفتی " دختری که من اون شب دیده بودمش، پاک تر از این حرفا بود.
 دختری که من دیده بودم مثل فرشته ها بود. " اما اون فرشته گناهکاره . من باید برم
 تا گناهم رو بشورم. باید برم زلال بشم و بعد اونقدر کار خوب انجام بدم تا آمرزیده
 بشم.
 دستانش را دور کمر رز حلقه کرد. او را در آغوش کشید و گفت: بذار باهات پیام رز. من
 دیوانه وار عاشقتم.
 رز چرخید. نگاه گریانش را در چشمان ابی و زلال برایان دوخت. لب باز کرد و گفت:
 منم دوستت دارم برایان اما...
 _: اگه دوستم داری امایی درکار نیست.
 پلک هایش را روی هم نهاد. قطرات اشک بی محابا از چشمانش بیرون می زدند.
 شوری اشک را در دهانش حس می کرد. به سختی هق هقش را فرو برد و گفت:
 خیلی متاسفم برایان. خیلی دوستت دارم برایان.
 ناگهان از آغوش برایان بیرون آمد. سوار بر اسب شد. برایان نیز بر روی اسبش نشست
 و گفت: هر جا بری دنبالت میام.
 _: بهم ثابت کن که عاشقمی. بهم ثابت کن دوستم داری.
 _: باشه، چجوری؟
 _: از اینجا جلوتر نیا.
 _: ولی....
 _: اگه عاشقمی، ولی ای درکار نیست.
 صدای گریه برایان در جنگل پیچید. با بغض گفت: خیلی بی رحمی رز. من غرورم رو له
 می کنم ولی تو میگی دنبالم نیا. رز تو خیلی سنگدلی.
 رز سرش را پایین انداخت و گفت: بازم میگم ، متاسفم برایان. همیشه دوستت خواهم
 داشت ،همیشه.
 اسبش را هی کرد و با تاخت رفت. برایان با چشمانی خیس رفتنش را نظاره می کرد.
 زیر لب نجوا کرد: دوستت دارم.

راه خانه اش را در پیش گرفت و زیر لب با گریه زمزمه کرد: در خزان پاییزی پرستویی را
در حال کوچ دیدم. به او گفتم چون به دیار یارم می روی به او بگو دوستش دارم و
منتظرش می مانم. بهار سال بعد پرستو را دیدم. ناله کنان گفت: دوستش بدار اما
منتظرش نمان.

فاطمه بورقی

دی ماه 95

آمده یودا

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید